جد و هزل درباره فرهنگ و هنر و اجتماع و کمی سیاست/ ضمیمه هفتگی روزنامه اعتماد/ ۳۳۹۵/ شمار ۳۷/ سه‌شنبه ۲۶ آبان ۱۳۹۴/ KARGADAN (rhino) weekly, ETEMAD Supplement

کرگدن

والله که شهر بی تو خرابست

شهر یاران را چه شد؟
اشاراتی دربارهٔ نسبت شهر و اخلاق

عشق چه کارها که نمی کند
یادداشت قاسم هاشمی‌نژاد
درباره داود منشی‌زاده

پرونده‌ای ویژه شهر و دلتنگی

جراحت و خنجر، سیلی و صورت
گفت‌وگو با دکتر داریوش شایگان

اتاق خاص: عباس تهرانی‌تاش
آن‌جا که سخن باز می‌ماند

جواد مجابی
محمد سریر
غلامرضا امامی
عبدالجبار کاکایی
مهسا ملک مرزبان
ناهید طباطبایی
هارون یاشایایی
حامد اسماعیلیون
سید احمد محیط طباطبایی
احمد طالبی‌نژاد
جواد طوسی
بهروز غریب‌پور
سیدعبدالجواد موسوی
سید مسعود رضوی فقیه
کاوه فولادی‌نسب
اسدالله امرایی
اسماعیل امینی
یوسفعلی میرشکاک
مهدی زارع
و...

بسم‌الله الرحمن الرحیم / حسن مطلع

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش
از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش
وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون
آتش درافکنم به همه رخت و پخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

حافظ

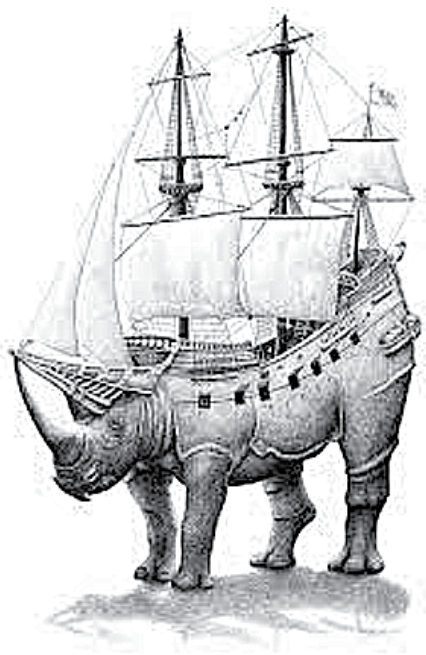

شماره سی‌وهفتم
ضمیمه هفتگی روزنامه اعتماد

کرگدن

درباره فرهنگ و هنر و اجتماع و کمی سیاست
۳۳۹۵/ سه‌شنبه ۲۶ آبان‌ماه ۱۳۹۴

صاحب امتیاز و مدیرمسئول: الیاس حضرتی
سردبیر: سیدعلی میرفتاح

با سپاس ویژه از
بهروز بهزادی، حجت طهماسبی

همکاران: حامد یعقوبی، محبوبه حقیقی
مجید جدیدی، نسیم عرب‌امیری
شرمین نادری، ساناز اعتمادی، نازنین متین‌نیا
سیده المیرا حسینی، عاطفه مرآتی، لاله غزالی

طراح گرافیک: بهمن طالبی‌نژاد
تصویرگران: احسان غلامی/ ترلان تبار
عکس: امیر جدیدی

www.kargadan.net
www.facebook.com/pages/Kargadan-کرگدن
kargadannameh@gmail.com

یک حرف بس است

از مشایخ کرگدن، یکی زنگ زد و تذکرم داد که "چرا این‌قدر نصیحت؟ گوش ملت به حد اشباع از این بکن، نکن‌ها و برو، نروها و بخور، نخورها و بپوش، نپوش‌ها پر است. هرچه کم داشته باشند، ناصح و طاعن کم ندارند؛ زیاد هم دارند. نیازی نیست که حالا کرگدن هم در صف دور و درازشان بایستد و هر هفته از موضع دانایان سر خواننده‌هایش را درد بیاورد و دانسته، ندانسته به بایدها و نبایدهای زندگی‌شان اضافه کند."
من و نصیحت؟ کرگدن و پشمینه‌پوشی؟ درویش و تندخویی؟ گفتم: "به خدا، غالبا این‌قدرم عقل و کفایت باشد که سوهان نصیحت به روح و روان ملت نکشم. بخواهم بکشم هم کو جوان پاکار؟ کو گوشی که از شنیدن برو، نروها کهیر نزند؟ بر فرض هم که در دکان کرگدن بخواهم متاع پند و اندرز بفروشم، کو مشتری؟ مگر کسی هم هست که برود بازار دنبال ریگ بیابان؟ نصیحت اگر طلا هم بود، طی این سال‌ها چنان زیر دست و پا ریخت که از چشم افتاد. همین ریش‌سفیدان دانا مبتذلش کردند و به این خفت و خواری انداختندش. بازاری کاسدتر از بازار نصیحت سراغ دارید؟ توی همین مملکت، یک وقتی جوانان سعادتمند از جان هم بیشتر دوست داشتند پند پیر دانا را؛ طفلی‌ها هست و نیست خود را می‌دادند تا شیخی، بزرگی، حکیمی، دانشمندی کلمه‌ای به نصیحت بگوید و راه را از چاهشان باز شناساند. از این سر عالم می‌کوبیدند به هزار سختی و مشقت خود را می‌رساندند آن سر مملکت که از عارف واصل مُهر بر لب، با خواهش و تمنا و التماس، بلکه با منقاش، حرف بکشند تا کلمه‌ای، رازی، نصیحتی، پندی، اندرزی، چیزی یادشان بدهد. حالا اما به قول سعدی، باد است نصیحت رفیقان. مال غیر رفیقش هم شده باد. از این گوش می‌رسد و بی‌وقفه از آن گوش در می‌رود. به چشم می‌آید و از چشم می‌گریزد. می‌آید و می‌رود. خیلی هنر کند، با جانمان همان کاری را می‌کند که باد با طره گیسو. تکانی و تمام..."
حرف توی حرف آمد و بحث را دیگر ادامه ندادیم. دیگر نه او - که از مشایخ کرگدن بود - بر مدعایش اصرار کرد و نه من حاجت دیدم که انکار کنم. به جاش این بیت سعدی را خواندم که «دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است/ هر که ما را این نصیحت می‌کند بی‌حاصل است»... اما حرف پیرمرد از کله‌ام بیرون نرفت. لابد چیزی دیده که گفته. حتم چیزی شنیده که لازم دیده تذکر دهد. حکما از عاقبت کرگدن ترسیده که از سر دلسوزی زبان به نصیحتم چرخانده... مجله را ورق زدم. نوشته‌های روزانه‌ام را هم دیدم. راست می‌گوید. این‌ها همه‌شان به یک اعتبار از همین نصایحی هستند که خروار خروارشان را رادیو و تلویزیون به خورد بینندگان و شنوندگانشان می‌دهند. ظاهر و باطن حرف‌هایمان یکی است. حتی ادبیاتمان هم زیاد فرقی نمی‌کند. نوشته‌های من که عین موعظه‌های گورستان است. انگار ختمی، شب هفتی، چهلمی، سالی چیزی است که سر ذوق آمده‌ام تا از بی‌اعتباری دنیا بگویم و از مرگ و آخرت بترسانمتان. همین‌طور پیش برود، در وعظ و خطابه حرفه‌ای می‌شوم و مناسبتی و تقویمی شروع می‌کنم به نقل داستان‌های عبرت‌آموز و حکایت‌های راهگشا. عیب و اشکال از همین‌جاها پیدا می‌شود. کار که همین‌طور پیش برود، حرفه‌ای که بشوم، چانه‌ام که گرم بشود، آن وقت کم‌کم سرتان از روده‌درازی‌ام درد می‌گیرد، حوصله‌تان از دستم سر می‌رود، حرف‌هایم ظاهری و بی‌مغز و فرمالیته به نظر می‌رسند. تا به خودم بیایم، می‌بینم که رفته‌ام لادست آن‌ها که شغلشان نصیحت است؛ پول می‌گیرند که نصیحت کنند اما نصیحتشان حتی پنیر را هم نمی‌برد چه برسد به این‌که در ضمیر پرپیچ و خم جوان نفوذ کند.
در خانه اگر کس است، یک حرف بس است. اگر گوشی برای شنیدن باشد، نیازی به هزارتا حرف نیست. یک حرف برآمده از دل، شک نکنید که به دل می‌نشیند. حرف که زیاد شد، آن وقت گوش‌ها هم سفت و سخت می‌شوند. کسی نیست که در گوشش سرب بریزد یا در سوراخش پنبه فرو کند. ظاهرا همه آماده شنیدن و دیدنند. جز معدودی که سمع و بصرشان ایراد و اشکال دارد، باقی مردم، بنا بر ظاهر، هم می‌شنوند و هم می‌بینند. چه نیازی به نصیحت؟ همین که سر بچرخانند و دیدنی‌ها را ببینند و شنیدنی‌ها را بشنوند، کافی است تا بفهمند دنیا از چه قرار است. حاجت به واعظ نیست؛ مرده‌ها و زنده‌ها و سنگ و چوب و آفتاب و آسمان را به چشم و گوشتان راه دهید تا بفهمید دنیا از چه قرار است. اگر چشم و گوشمان این دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها را ملتفت نمی‌شوند، از وعظ و نصیحت هم کاری ساخته نیست. از قرآن که دیگر کلامی نافذتر و الهی‌تر نداریم. وقتی گوشمان از سرب غفلت پر است، یاسین به چه کارش می‌آید؟ حق با سعدی است که «بر سیه‌دل چه سود گفتن وعظ/ نرود میخ آهنین در سنگ». یا به قول مولانا جلال‌الدین محمد، «گوش خر بفروش و دیگر گوش خر/ کین سخن را در نیابد گوش خر».
گوش و چشم و دل و ذهن و ضمیر ما یک عیب و ایراد دیگر هم دارند. چراغ‌قوه را اگر در روز روشن بیهوده روشنش بگذارید، شب، موقعی که لازمش دارید قوه‌اش تمام شده و دیگر نمی‌تواند تاریکی‌تان را بزداید. ما هم با قوه‌های وجودی‌مان همین کار را کرده‌ایم. آن‌ها را الکی مصرفشان کرده‌ایم؛ حالا که نیازشان داریم تاب و توان ندارند. آن‌قدر از حرف‌های سطحی و بی‌خاصیت پرشان کرده‌ایم، آن‌قدر روی هم روی هم خوب و بد، زشت و زیبا، غث و سمین، تلنبار کرده‌ایم که دیگر جایی برای حرف حسابی نمانده. دلمان شده است عین گوشی‌های موبایلمان. نفهمیده، نسنجیده آن‌قدر از پیام‌های الکی پرش کرده‌ایم، حالا که دلدار می‌خواهد پیامی بفرستد، «ممموری ایز فول» شده است. دیروز تلگرام گوشی‌ام بالا نمی‌آمد. گفت که بالای هزارتا پیغام نخوانده دارد. لابه‌لای این‌ها حتما حرف حسابی هم هست اما بین حرف‌های کشکی و پشمی مدفون است و دسترسی به آن ممکن نیست. در عالم واقع هم همین است. الکی الکی ممموری‌مان را پر کرده‌ایم؛ حالا که موقع شنیدن پند پیر داناست، آن را نمی‌شنویم. ما این‌قدر از چیزهای دیگر پریم که دیگر جا برای حرف حساب نمانده. از این جهت است که باید مراقبت کنیم که در این فراوانی نصیحت، حرف‌های تکراری و ملال‌آور نزنیم.
نکته آخر. خوشا به حال جان‌های شیفته. صاحب جان شیفته منتظر نزول اجلال ناصح خردمند نمی‌ماند. «برگ درختان سبز در نظر هوشیار/ هر ورقش دفتری‌ست معرفت کردگار». یک برگ سبز کافی است تا حالی به حالی‌ات کند. فضیل رحمه‌الله‌علیه که باشی، از دل کاروان صدای قرآن به گوشت می‌رسد و حال و روزت را عوض می‌کند. الم یان للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله... نیوتن که باشی، سیب هم با زبان بی‌زبانی راه هدایت را جلوی پایت می‌گذارد. ابواب حکمت و معرفت را الزاما ناصحین نکته‌سنج قرار نیست به رویمان بگشایند. گاهی از پشتکار موری ضعیف می‌شود درسی جدی و ارزشمند گرفت. بی‌جهت نبود که سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش. گوش شنوا که داشته باشی، نصیحت مور را نیز می‌شنوی. به جای نصیحت باید جان‌ها را مشتاق نصیحت کرد. باید قابلیت آن را پیدا کنیم تا گوشمان حکمت‌ها را بشنود؛ چشممان معرفت‌ها را ببیند. این ممموری خسته و ضعیف و لبریز را باید فکری برایش کرد وگرنه «طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک چو درد در تو نبیند که را دوا بکند»؟ »

مخلص شما سردبیر

شهرِ یاران را چه شد؟

«شهر اسلامی» مفهوم روشن و واضحی نیست که در ذهن همه مصداق معلوم و قابل تشخیص داشته باشد. در ظاهر، شهر اسلامی، شهری است با نمادهای اسلامی و معماری متناسب با آموزه‌های اسلامی. در باطن، شهری است امن و سالم که شهروندانش، اعم از مسلمان و غیرمسلمان، از زندگی فردی و جمعی‌شان راضی‌اند. شهر اسلامی را شهر مناسبات اسلامی هم نامیده‌اند و گفته‌اند اگر در شهری دروغ و تهمت و ریا و ربا و ارتشا و فحشا به حد وفور به چشم بیاید، آن شهر اسلامی نیست، حتی اگر «جامع» و «نظامیه» و «محتسب» داشته باشد. شنیده‌ام که دو تن از محققین کشور، همین‌طور محض تفنن، تحقیق مفصلی کرده‌اند تا میزان اسلامی بودن کشورها را محاسبه کنند. آن‌ها به کیفیات اسلامی و غیراسلامی نمره داده‌اند و در ابعاد حقوقی و اقتصادی و محیط‌زیستی و اخلاقی و از این قبیل دست به سنجش زده‌اند و پس از طی مراحل تحقیق، به نتایجی غریب و تأمل برانگیز رسیده‌اند: کشورهای اسلامی، اسلامی نیستند و بعضی کشورهای غیراسلامی متمدن و مترقی، اسلامی‌اند. جدای از این تحقیق، در عالم واقع هم کشورها و شهرهای اسلامی عموماً نسبتی با آموزه‌های اسلامی ندارند؛ مثلاً دستور موکد دین است که همه‌جا پاک و پاکیزه باشد. حتی نظافت را از ضروریات ایمان شمرده‌اند و حکم کرده‌اند که «النظافةُ من الایمان»، درحالی که عموم شهرهای اسلامی نه تنها تمیز نیستند بلکه مقدمات تمیزی را هم رعایت نمی‌کنند. اسلام با تکدی گری میانه‌ای ندارد و سازوکار خمس و زکات به گونه‌ای است که می‌تواند از جامعه فقرزدایی کند و تکدی گری را از بین ببرد، مع‌ذلک شهرهای اسلامی مملو از عاجز و علیل و گداست. گدای سامره از فرط کثرت و بدپیلگی و کارپرد، به مَثَل سایر بدل شده است. وفور گدا در شهرهای زیارتی مسبوق به سابقه است. سعدی جهان‌دیده هم از دیدن متکدیان در ممالک اسلامی زبان به انتقاد گشوده است که: «گر گدا پیشرو لشکر اسلام بُوَد/ کافر از بیم توقع برود تا در چین». دستورهای مصلحانه‌ای مثل انفاق و اکرام و اهتمام به امر مسلمین کجا، تجمع گدایان ریزودرشت در سوق‌المومنین کجا؟ در اکثر سفرنامه‌های اروپارفتگان دورهٔ قاجار، یک مفهوم کلیدی، تکرار می‌شود و آن این است که غربی‌ها در پیروی از دستورهای قرآن و نهج‌البلاغه از ما مسلمانان ساعی‌تر و جدی‌ترند. آن‌ها جز دو موضوع بی‌حجابی و اختلاط زن و مرد، که عمدتاً به مذاق‌شان خوش نمی‌آمده، باقی مظاهر شهری را صورت بالفعل آموزه‌های بالقوه اسلامی دانسته‌اند. همین مفهوم دستمایه نویسندگان و منتقدان اجتماعی آن روزگار، بلکه این روزگار شده است. میرزاحبیب اصفهانی در گزارشش از ایران دوره قاجار از قول حاج‌بابا، در فصلی که تفاوت‌های ایرانیان و غربیان را برمی‌شمرد، در آمیزه‌ای از جد و هزل می‌گوید: «غربی‌ها شراب را حلال می‌دانند، اما کم می‌خورند و ما حرام می‌دانیم، اما بسیار می‌خوریم.» این شوخی را اخیرا یکی از خطبای مشهور تهران هم روی منبر تکرار کرده و به مستمعین شیعه و مسلمانش هشدار داده که در آداب مسلمانی از اروپایی‌ها عقب نیفتند. در این شوخی حقیقت تلخی نهفته است که باعث شده نام کشورهای اسلامی، در تحقیق فوق‌الاشاره، از صدر

ادامه پریم در صفحه ۵

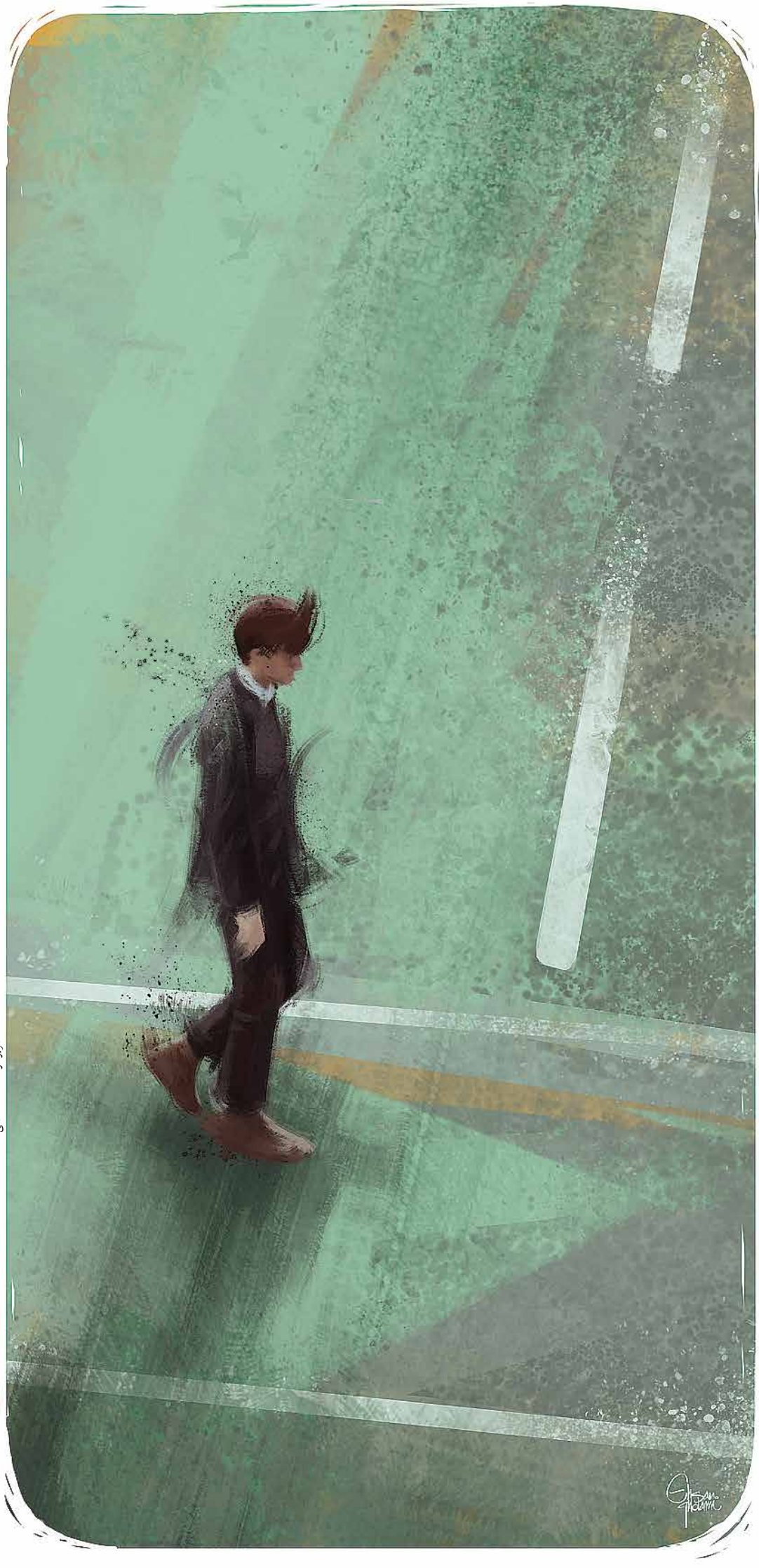

تصویرگر: احسان غلامی

کرگدن زگوند

معدودی از شما رفقای مهربان و پیگیر را در نمایشگاه مطبوعات دیدم. من البته حضور پررنگی در نمایشگاه نداشتم. دلم می‌خواست بیشتر و جدی‌تر در غرفه کرگدن/ اعتمادمی نشستم. اما نشد. کار و بار روزانه مانع از آن شد که فارغ‌بال در خدمتتان باشم و شخصا با چای و بیسکوییت پذیرایی‌تان کنم و سوالاتتان را جواب بدهم و انتقاداتتان را به گوش جان بشنوم. البته نماینده تام‌الاختیارم، رامبد خانلری از صبح تا شب آن‌جا بود. کلی هم از شما برایم پیغام و پسغام آورد. یکی، دو روزش هم عاطفه مرآتی و لاله غزالی در غرفه نشستند و با شما ملاقات کردند. ایشان هم گفتند که چه گفته‌اید و چه خواسته‌اید. البته من واقعا ممنون لطف و محبت شما هستم. خودم یک بعد از ظهر که آن‌جا بودم کلی آدم فرهیخته باصفا و دانا دیدم.

«راستی چرا؟...»
پابلو نرودا
ترجمه احمد پوری
نشر چشمه
۱۳۸۸

پابلو نرودا معروف‌ترین و شناخته‌شده‌ترین نام در بین شاعران جهان است و تمام شعرهایش به زبان فارسی ترجمه شده است و مترجمان بی‌شماری آثار دیگرش را ترجمه کرده‌اند و از آن میان کتاب «راستی چرا؟...» جمع‌وجور جزو بهترین مجموعه‌های ترجمه شده از این شاعر است. این شاعر شیلی تبار سال‌ها به‌عنوان سیاستمدار هم برای کشورش فعالیت کرد و سال‌ها تبعید را هم به جان خرید ولی هیچ گاه از سرودن شعر غافل نشد و حاصل این ممارست مجموعه‌ای پر و پیمان است که به صدها زبان ترجمه شده است و شیفتگان شعر اسپانیایی را خشنود ساخته‌است.

سیاه مشق/ گزارش اقلیت

فایده گفت‌وگوی علمی در جامعه‌ای که عادت به آن ندارد!

■ مهدی زارع

انجمن «ترویج علم ایران» مراسم هفته «ترویج علم» را برای چهارمین سال متوالی برگزار کرد. در همین ابتدای مقال توضیح دهم که جایزه ترویج علم ایران را در سال ۱۳۷۶ بزرگانی مانند دکتر رضا منصوری، دکتر تابش، دکتر منصور وصالی و خانم نوش‌آفرین انصاری و آقایان رضا روحانی و شهرداد میرزایی پایه‌گذاری کردند و همین جمع در سال ۱۳۷۸ پایه‌گذار انجمن ترویج علم ایران شد. این را هم اضافه کنم که ترویج علم، یعنی ترویج تفکر علمی برای عموم مردم و نه‌فقط برای قشر متخصص و دانشگاهی. انجمن ترویج علم ایران که نگارنده از اسفند ۱۳۹۰ به‌عنوان عضو هیئت‌مدیره در آن فعال است، برگزارکننده برنامه این هفته و جایزه آن بود که امسال از ۱۶ تا ۲۱ آبان در مرکز همایش‌های برج میلاد تهران برگزار شد.

سوالاتی که همیشه در این مورد از ما پرسیده می‌شود، این‌هاست: آیا واقعا در کشور ما این همه پتانسیل برای برگزاری «یک هفته کامل» در مورد رویدادهای حوزه عمومی‌سازی علم وجود دارد؟ آیا برگزاری همایش‌ها در تهران و در جای نسبتا شیک و بدمسیر (مانند برج میلاد) برای بسیاری از مردم مفید است؟ آیا آن‌قدر کار و فعالیت در کشور انجام می‌شود که سالانه بتوانیم به افرادی (حدود شش تا هشت نفر) جایزه ترویج علم بدهیم؟ آیا ما واقعا همه فعالیت‌ها را در کشور به‌ویژه شهرستان‌ها رصد می‌کنیم؟

سوالاتی از این دست همواره مطرح است و ما هر سال در هیئت‌مدیره انجمن در مورد این موضوع گفت‌وگو و بحث مفصل کرده‌ایم. حتی در سال گذشته چند بحث پانلی (بحث آزاد) با حضور صاحب‌نظران و برندگان قبلی جوایز ترویج علمی ایران برگزار کردیم و از جمع‌بندی‌های آن بحث‌ها در نحوه ساماندهی برنامه امسال فایده‌های فراوان بردیم. ولی واقعیت این است که هرچه تلاش کنیم به هر حال گوشه‌ای از کار ناقص است! شاید در کشوری که گفت‌وگوی علمی به صورت معمول وجود ندارد و اساسا به غیر از چند رشته علمی خاص (مانند فیزیک و ریاضی) ما چیزی سازمان‌یافته به‌عنوان «جامعه علمی» در رشته‌ها و حوزه‌های مختلف تخصصی نداریم، جور کردن یک هفته برنامه علمی (صبح و بعد از ظهر شامل نشست، نمایشگاه، میزگرد، پانل و ...) کاری اغراق‌آمیز به نظر بیاید. ولی برنامه‌هایی که در طول هفته ترویج علم برگزار می‌کنیم واقعی و بر اساس مسائل و سوالاتی است که در حوزه علم و جامعه وجود دارند. از سوی دیگر می‌دانیم که برج میلاد برای همه مردم ایران (حتی بسیاری از مردم تهران) بدمسیر به نظر بیاید. (گرچه اگر کسی در تهران باشد، دسترسی به محل برایش آسان است و برنامه‌های ما هم تماما مجانی.) ضمنا شهرداری تهران در چهار سال گذشته با انجمن ترویج علم ایران همکاری داشته و این فضا را بدون دریافت وجه در اختیار انجمن قرار داده است. از سوی دیگر می‌دانیم که افراد شاخص و معروف در زمینه ترویج علم تعداد مشخصی هستند که در چند دوره اول برگزاری جایزه، همگی برای دریافت جایزه انتخاب می‌شوند و در سال‌های بعدی باید به دنبال افراد فعال و شاخص بگردیم که واقعا در این زمینه تلاش کرده باشند. ما نیروی سازمان‌یافته و تشکیلاتی برای جست‌وجو در کشور نداریم ولی هر سال، هم برای معرفی منتخبان و کاندیداهای احتمالی اعلام عمومی می‌کنیم و هم به سازمان‌هایی مانند وزارت آموزش و پرورش اطلاع می‌دهیم که اگر معلمان و فعالان آموزشی و تربیتی در زمینه ترویج علم در سراسر کشور دارند و قابل معرفی‌اند، به ما کمک کنند. البته باز هم ممکن است که بعضی از مروجان واقعی علم را نبینیم و آن‌ها در پوشش برنامه‌های مختلف پایشی ما قرار نگیرند ولی به هر حال «آب دریا را اگر نتوان کشید/ هم به قدر تشنگی باید چشید».

برنامه‌های امسال از نظر استقبال مخاطب حداقل در بعضی از جلسات با نکته‌ای مواجه شد؛ در عصر روز چهارشنبه بیستم آبان سازماندهی و مدیریت جلسه‌ای با عنوان «تغییر اقلیم و بحران آب در ایران» را بر عهده داشتم. برای اولین بار احساس کردم که سالن ما که حدود ۵۰ صندلی جا داشت به طور کامل پر شد و چند نفر هم مجبور شدند در بخش‌هایی از برنامه ایستاده سخنرانی‌ها و بحث‌های داغ مطرح شده در این جلسه را دنبال کنند. شاید عجیب به نظر بیاید که چرا ذوق‌زده شده‌ام ولی واقعیت آن است که شروع تدریجی جدی گرفته شدن گفت‌وگوی علمی در مورد مسائل مهمی مانند تغییر اقلیم و بحران، آن هم از سوی مخاطبان این موضوع واقعا شوق برانگیز است. مخصوصا که مخاطبان آن‌قدر در پرسش و پاسخ‌ها اصرار داشتند و جلسه را ادامه دادند که به جای ساعت ۱۸، که پایان از قبل اعلام شده برنامه بود، ما سالن را در ساعت ۱۹:۲۰ ترک کردیم.

به باور من جامعه علمی و تخصصی ما به‌تدریج به مسائل اصلی و مهم خود با حضور در چنین نشست‌هایی واکنش مناسب نشان می‌دهد. این حضور نشان از شروع فرایند اهمیت یافتن گفت‌وگوی علمی و جدی گرفتن تعقل و واقع‌بینی و جست‌وجوی راه‌حل برای مسائل امروز و آینده‌مان از طریق علم است. تا در این زمینه با حضور متخصصان و صاحب‌نظران تمرین نکنیم و موضوعات چنین گفت‌وگوهایی به‌تدریج برای افکار عمومی مطرح نشود، به باور من مسئله جست‌وجوی راه‌حل بر مبنای واقعیت‌های موجود و تدبیر عقلانی برای معضلی مانند خشکسالی به دغدغه جامعه تبدیل نخواهد شد. <<

کمی سیاست

داستان یک جدایی

چه چیزی باعث شد پاکستان با اعتماد به نفس عربستان را جا بگذارد؟ آیا پای روسیه در میان است؟

■ رها حقیقی

یک. برای سعودی‌ها خیلی گران تمام شده که پاکستان درخواست کمک عربستان و امارات را برای همراهی در جنگ یمن رد کرده است. آن‌ها بسیار خشمگین شده‌اند.

هفته گذشته، ژنرال‌های ارتش پاکستان و عربستان سعودی در جریان یک رزمایش مشترک با هم دیدار کردند. همه چیز خوب به نظر می‌رسید. پس چه شد؟

آوریل (اردیبهشت) گذشته، پارلمان پاکستان ۵ روز جدال سخت را از سر گذراند. عربستان و امارات متحده عربی تازه به یمن حمله کرده بودند. آن‌ها از پاکستان درخواست نیروی نظامی کردند. نه امارات و نه عربستان، هیچ‌کدام ظرفیت جنگ‌افزار زمینی را ندارند اما جنگجویانشان در نبردهای هوایی وضعیت خوبی دارند.

پارلمان پاکستان با رای خود، شاهزاده‌های سعودی را شگفت‌زده کرد. نمایندگان پارلمان به اتفاق آرا وعده دفاع از کشور عربستان را به عنوان سرزمین مکه و مدینه دادند. آن‌ها از سازمان ملل و سازمان همکاری کشورهای اسلامی خواستند که شرایط لازم برای آغاز مذاکرات آتش‌بس را فراهم کنند.

مهم‌ترین بخش از بیانیه آن‌ها، ماده ۸ بود: «پارلمان مایل است که پاکستان در جنگ یمن بی‌طرفی‌اش را حفظ کند تا بتواند نقش دیپلماتیک فعالانه‌ای در این بحران داشته باشد.»

ساده اگر بگوییم، جواب پاکستان به عربستان و امارات یک جمله بود: نه! خب معلوم است که انور قرقاش، وزیر مشاور در امور خارجی امارات شاکی بشود و تصمیم پاکستان را «غیرمنتظره و خطرناک» بداند. کار دنیا به کجا رسیده که تصمیم یک کشور برای نجنگیدن، خطرناک تلقی می‌شود! این آقای قرقاش یک چیز دیگر هم گفته: پاکستان با این کار با ایران همدست شده. عجب!

عربستان هم صلاح بن عبدالعزیز بن محمد الشیخ (دقیقا با همین اسم طولانی) وزیر امور مذهبی‌اش را به پاکستان فرستاد. در اسلام‌آباد گفته می‌شود که او به قصد سرزنش نواز شریف، به دلیل تصمیم پارلمان، به پاکستان آمده بود.

نخست وزیر پاکستان هم توی رودربایستی گیر کرده و گفته بیانیه پارلمان بد فهمیده شده و پاکستان خودش را ملزم به حمایت از عربستان در جنگ «تدافعی» (!) می‌داند. اما مسئله این‌جاست که پارلمان پاکستان اجازه نداده سربازان این کشور در جنگی «تهاجمی» شرکت کنند.

احتمالا جز آل سعود و متحدانش در خلیج‌فارس، هیچ‌کس پیدا نمی‌شود که جنگ علیه یمن را «تدافعی» بداند. اما داستان نواز شریف فرق می‌کند. او گذشته‌ای دارد که کارش را سخت می‌کند. ۱۶ سال پیش، زمانی که شریف موفق نشد ژنرال پرویز مشرف را کنار بزند، صندلی نخست‌وزیری را از دست داد و به عربستان گریخت. او تا سال ۲۰۰۸ و بازگشت به پاکستان در شهر جده زندگی کرد. حالا برای عربستان گران تمام شده که چرا پاکستان دست رد به سینه‌اش زده.

پاکستان و عربستان قبلا روابط تنگاتنگی داشتند. سال ۱۹۶۹ هواپیماهای جنگی پاکستان نیروهای عربستان را در حمله به یمن جنوبی همراهی کردند. در دهه‌های بعد هم نیروهای نظامی پاکستان مکررا در عربستان حضور داشتند.

در دهه ۱۹۸۰، نیروهای تندرو با پول عربستان برای جنگ با شوروی به افغانستان رفتند. این پیوند با پول و خون پیش رفته. پس چرا پاکستان حالا راهش را جدا کرده؟

جواب دم دستی‌اش این است که پاکستان خودش درگیر جنگ در استان وزیرستان است و این جنگ با هر که باشد، با طالبان نیست. کیست که نداند بخش بزرگی از ارتش پاکستان از طالبان حمایت می‌کند؟

اما یک دیپلمات ارشد پاکستانی اعتقاد دیگری دارد. او می‌گوید از چند ماه پیش بخش‌هایی از ارتش پاکستان درباره ماهیت درگیری‌های عربستان نگرانی‌هایی پیدا کرده‌اند.

واقعیت این است که پاکستان قبلا به انگیزه «دفاع از اسلام» با عربستان در جنگ‌ها همراهی می‌کرد، اما از نگاه دولتمردان پاکستان، انگیزه عربستان در جنگ‌های اخیر، چه در سوریه و چه در یمن، اختلافات شیعی - سنی است.

پاکستان که خود درگیر اختلافات فرقه‌ای است، دوست ندارد خود را درگیر جنگ یمن کند. هفته پیش فرمانده ارتش پاکستان که مخالف ورود کشورش به جنگ یمن است، به عربستان سفر کرد و با سلطان سلمان و همتایش دیدار کرد که «رابطه نزدیک دو کشور دوست و برادر» را بازسازی کند. این اقدامی سمبلیک بود که بیش از پیش اختلاف این دو برادر را نشان می‌دهد.

اما چه چیزی به پاکستان این اعتماد به نفس را داده که درخواست عربستان را رد کند؟ پاکستان در ۲ سال اخیر به محور چین و روسیه نزدیک شده. در نوامبر سال ۲۰۱۴ روسیه و پاکستان یک تفاهمنامه «همکاری نظامی» امضا کردند. این تفاهنامه یک بخش محرمانه هم داشت که مربوط به خرید جنگ‌افزار از روسیه بود.

چین نیز متعهد شده ۴۶ میلیارد دلار در پاکستان سرمایه‌گذاری کند که احتمالا بخش قابل‌توجهی از آن به ارتش پاکستان اختصاص خواهد یافت. حالا پول سعودی‌ها تنها موجودی بازار نیست. به همین دلیل است که پاکستانی‌ها دیگر مایل نیستند چشم‌بسته از عربستان حمایت کنند.

دو. در حالی که حتی اتحادیه اروپا برای اولین بار اسرائیل را تحریم کرده، اوباما تصمیم گرفته پول و اسلحه بیشتری در اختیار اسرائیل بگذارد تا راحت‌تر فلسطینی‌ها را بکشد. اوباما در دیدار چند روز پیش خود با نتانیاهو در کاخ سفید، موافقت ضمنی خود را با درخواست افزایش ۵۰ درصدی کمک ۱/۵ میلیارد دلاری آمریکا به اسرائیل اعلام کرد.

با این اوصاف، بیش از نیمی از بودجه نظامی خارجی ایالات متحده در سال ۲۰۱۶ به اسرائیل اختصاص داده خواهد شد. این البته تنها بخشی از کمک‌های مالی آمریکا به اسرائیل است. هنگامی که اوباما و نتانیاهو در کاخ سفید بودند، ۸ بلوک آن‌ورتر یک جراح نروژی که هر سال از طرف دانشگاه مدتی را در بیمارستان الشفا در غزه می‌گذراند از خرابی‌ها و آلام بشری که این دلارها به همراه می‌آورد، گفت.

دکتر مدز گیلبرت از رعب و وحشتی که حمله ۵۱ روزه اسرائیل در غزه در تابستان ۲۰۱۴ رقم زد گفت؛ این‌که حملات مرگ‌آور اسرائیل با تسلیحات آمریکا انجام می‌شد؛ این‌که حمله اسرائیل به غزه در سال ۲۰۱۵، ۵۰۰ درصد از حمله سال ۲۰۰۹ قوی‌تر بود. او در سال ۲۰۱۴ در الشفای غزه کار می‌کرد که ارتش اسرائیل با ۵۰ هزار بار گلوله‌باران و بیش از ۶ هزار حمله هوایی به غزه حمله کرد و بیش از ۳۵۰۰ ساختمان، از جمله ۵۰ درصد بیمارستان‌های غزه را نابود کرد.

در پایان جنگ ۵۱ روزه، ۲۲۵۰ فلسطینی از جمله ۵۵۱ کودک و ۲۹۹ زن جان خود را از دست دادند، ۳۵۰۰ کودک فلسطینی مجروح شدند و یک میلیون کودک و جوان که در غزه زندگی می‌کردند، عمیقا از حملات آسیب دیدند. ۶۰ درصد از یک میلیون و ۸۰۰ هزار نفری که در غزه زندگی می‌کنند زیر ۲۲ سال سن دارند.

اکثر این تلفات نتیجه دلارهایی است که در کاخ سفید معامله می‌شوند؛ ۸ بلوک آن‌طرف‌تر از محل اقامت دکتر گیلبرت. <<

با دوست به سر شد

اسب‌ها

■ هارون یشایایی

سینما برای کسانی که عشق دیدن فیلم دارند، جذاب است و برای آن‌ها که در تولید فیلم سینمایی، در هر تخصصی، نقش یا مسئولیتی به عهده دارند، دلمشغولی و خاطرات بیشتری به همراه دارد؛ قبل از شروع فیلمبرداری یا در جریان کار و حتی پس از اتمام پروژه و در موقع نمایش.

فیلم سینمایی «در مسیر تندباد» به کارگردانی کارگردان صاحب‌سبک و کاربلد و مشتاق، مسعود جعفری جوزانی، سال ۱۳۶۷ تولید شد. این فیلم در لوکیشن‌های متعدد تهران، شیراز، نواحی کوچ ایلات در جنوب غرب کشور و دشت‌های سمیرم و مرودشت فارس و روستای مهرگرد فیلمبرداری شد. همه افراد برای اجرای پروژه در حد فداکاری حضور یافتند و امکانات کار با توجه به شرایط آن روزها به بهترین شکل فراهم شد. در این فیلم نشانه‌هایی از نفوذ آلمان و متفقین در جریان جنگ جهانی دوم در میان سران ایلات و عشایر ایران و شکست دردناک ارتش ایران در برابر متجاوزین به نمایش گذاشته شد. قسمت دیگر این فیلم، مقاومت عشایر و جوانان شیراز و دیگر مناطق فارس در مقابل این تجاوز آشکار بود که تاریخ‌ساز شد.

مهم‌ترین صحنه فیلم، مبارزه و جنگ و درگیری مردم شیراز و حمله به «کامپ» نظامی انگلیسی‌ها در استان فارس بود که در این جنگ و گریز، خسارات فراوان به ارتش انگلیس وارد آمد. در اجرای این صحنه، تعدادی اسب در حمله نمایی مورد نیاز هنروران بود. از تهران جمعا ۹ راس اسب با زحمت فراوان به محل فیلمبرداری برده شد ولی این تعداد برای انجام کار کافی نبود و چند اسب محلی هم در کنار بقیه اسب‌ها قرار گرفتند و کارگردان راضی به ادامه کار شد. در این مرحله سخت، محمدعلی کنی مسئول تدارکات و مرحوم نیک‌طبع استاد سوارکاری و استاد استفاده از ترفندهای حضور اسب‌ها در صحنه‌های جنگ، زحمات فراوان کشیدند.

بالاخره فیلمبرداری به پایان رسید و تحویل اسب‌ها به صاحبان آن‌ها در شیراز و تهران به مشکلی دست و پاگیر تبدیل شد. اسب‌های محلی به هر تدبیر به صاحبانشان تحویل داده شد ولی انتقال ۹ راس اسب از مهرگرد فارس به تهران چالشی خاطره‌انگیز شد.

غروب بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. بعد از اتمام کار، گروه فیلم به شیراز رفته بودند و چند نفری برای ترتیب دادن انتقال اسب‌ها به تهران در لوکیشن حضور داشتند. کامیون‌های معمولی را برای سوار کردن اسب‌ها تدارک دیده بودند اما در عمل معلوم شد این کامیون‌ها برای انتقال اسب‌ها در مسیری طولانی مناسب نیستند و امکان سوار کردن آن‌ها به کامیون وجود ندارد. اسب‌ها دور هم جمع شده بودند و گویا فهمیده بودند که کار به مشکل برخورده است و بلاتکلیف مانده‌اند. چشمانشان را به اطراف می‌گرداندند و با نگاه نافذشان به آدم‌های دور و بر حالی می‌کردند که «شما آدم‌های بی‌عرضه هنوز ما را نشناخته و گز نکرده، پاره کرده‌اید و برای ما و خودتان دردسر درست کرده‌اید.» سرزنش‌باری نگاه آن‌ها کاملا محسوس بود.

شب نزدیک می‌شد و بازگرداندن اسب‌ها به محل نگهداری قبلی ممکن نبود. همه نگران و دلواپس بودند و رها کردن اسب‌ها در بیابان تا صبح فردا غیرممکن بود. حاضرین همه معتقد بودند که اسب‌ها صمیمی‌ترین دوستان آن‌ها در تمام مدت فیلمبرداری بوده‌اند و به تنها گذاشتن اسب‌ها رضایت نمی‌دادند. هرچه شب نزدیک‌تر می‌شد، امکان پیدا کردن راه‌حل کمتر می‌شد. بعد از جر و بحث فراوان، دو نفر اسب‌شناس فداکار داوطلب شدند تا صبح فردا در صحرا بمانند و با اسب‌ها همدردی کنند و همین کار را کردند که دستشان درد نکند!

روز بعد، کامیون‌های مناسب کار پیدا شد و اسب‌ها در روشنایی روز به تهران منتقل شدند. »

به عنوان مثال

در نفت چه کیسه‌هاست بر دوختنی

■ مهدی استاداحمد

نه بوی قورمه‌سبزی می‌آمد، نه خبری از تلس کباب بود. نه کشک‌بادمجان به‌راه بود، نه آبگوشت بار گذاشته شده بود، اما دل‌هامان از شوق کودکانه می‌تپید. آن شب غذا حاضری بود. بچه که بودیم این اتفاق خیلی از شب‌ها می‌افتاد. نان یک طرف ماجرا بود و پنیر و سبزی و کره و مربا و نیمرو و بقیه عزیزان طرف دیگر ماجرا بودند. حالا هم که نان یک طرف ماجراست و بوی قورمه‌سبزی هم نمی‌آید، تصمیم بنده بر آن شد که این هفته آش خاصی نپزم و شما را به این ستون، صرفا به صرفِ اخبار متفرقه هفته رفته دعوت کنم.

«سید عَباس عراقچی با شعارهای مداوم برخی از دلواپسان در نمایشگاه مطبوعات مواجه شد.»

«سخنرانی مشترک زیباکلام و وکیلی در سالن گفت‌وگوی نمایشگاه مطبوعات با حضور چشمگیر نیروهای میدانی دلواپسان دقایقی به تشنج کشیده شد.»

یکی از اتفاقات مهم هفته رفته قهر و عدم حضور بعضی رسانه‌ها در نمایشگاه مطبوعات بود. به همین دلیل هواداران رسانه‌های مذکور در نمایشگاه سرگردان شده بودند و غرفه‌ای برای بازدید نداشتند و این باعث شده بود که به فعالیت‌های حاشیه‌ای روی بیاورند. فعالیت‌های حاشیه‌ای مذکور البته گاهی بر متن غلبه کرد. این نکته همچنان نامعلوم است که دلیل اتفاقات حاشیه‌ای که ذکر آن رفت قوی بودن حاشیه بود یا ضعیف بودن متن.

چرازیباکلام کفشاش کثیفه؟
عراقچی واسه چی دوست ظریفه؟
همیشه هست قدرت توی طرح
سوالاتی که طراحیش ضعیفه

«سخنگوی شرکت پخش فرآورده‌های نفتی: تصمیمی مبنی بر حذف کارت سوخت یا سوختن آن‌ها ابلاغ نشده است.»

خبری که خواندید موجی از شادی را بین هموطنامان ایجاد کرد. شهروندان ناباورانه خبر را می‌خواندند و دست‌به‌دست می‌چرخاندند. مردم باور نمی‌کردند که واقعا می‌توانند بنزین لیتری هزار تومان را همچنان با کارت سوخت به قیمت لیتری هزار تومان بخرند و بزنند. ممکن است در نگاه اول این‌طور به نظر برسد که وقتی دیگر خبری از بنزین ۷۰۰ تومانی نیست کارت سوخت چه معنایی می‌تواند داشته باشد، اما در نگاه دوم مشخص می‌شود که بنزین زدن با کارت هوشمند سوخت، به انسان حس مدرنیته می‌دهد و این حس بر کیفیت نازل بنزین غلبه می‌کند. شاید این توضیح لازم باشد که منظور از کیفیت نازل بنزین کیفیت خود بنزین نیست، بلکه منظور کیفیت دستگاه «نازل» بنزین است که البته معمولاً کیفیت نازلی دارد و باعث سرریز و هدررفت بنزین می‌شود.

در نفت چه کیسه‌هاست بردوختنی
در پمپ چه نکته‌هاست آموختنی
«ای بی‌خبر از سوخته و سوختنی»
بنزین زدنی بود نه اندوختنی

«تکلیف کلاه قرمزی ۹۵ روشن نیست. یکی از مسئولان سیما اعلام کرد هنوز هیچ‌چیز درباره تولید و پخش کلاه قرمزی مشخص نیست و تصمیمی گرفته نشده است.»

پخش این خبر مانند آب سردی بود که روی سر مردم مسرور از خبر نسوختن کارت سوخت ریخته‌اند. تکلیفِ کارت سوخت روشن شده. تکلیف مسکن مهر روشن شده. تکلیف ادامه وارز یارانه‌ها روشن شده. توافق تصویب شده. لغو تحریم‌ها کلید خورده. فقط تکلیف کلاه‌قرمزی روشن نشده و این مسئله آدم را آزار می‌دهد.

از هیچ مقوله‌ای غمی در من نیست
اصرار نکن عزیز من اصلا نیست
من مشکل خاصی ندارم، تنها
تکلیف کلاه‌قرمزی روشن نیست. »

حرفه؛ روزنامه‌نگار

روزنامه‌نگار و کتاب؛ دو فرضیه یک پرسش

■ پژمان موسوی

چند روزی است که بیست و یکمین دوره نمایشگاه مطبوعات و خبرگزاری‌ها پایان یافته و دو، سه روزی هم هست که هفته کتاب ۹۴ آغاز شده است؛ این مقطع زمانی به نظر بهترین فرصت است برای نگاهی دوباره به مقوله‌ای مهم اما مغفول؛ نکته‌ای که همواره به لایه‌های رویی آن دقت و در ابعاد آن کنکاش شده و به لایه‌های زیرین و جدی‌تر آن کمتر پرداخته شده است. سوال می‌تواند این‌گونه طرح شود: نسبت روزنامه‌نگار و کتاب چیست؟ نوع دیگر طرح این سؤال می‌تواند این باشد که روزنامه‌نگار چگونه می‌تواند به افزایش سرانه مطالعه عمومی یاری برساند و چقدر میزان همنشینی‌اش با کتاب می‌تواند این موضوع را تسهیل کند. مسئله مهم این است که بی‌شک روزنامه‌نگار نقش مهم و موثری در میزان گرایش مردم به کتاب دارد و انتخاب و معرفی کتاب‌های خوب و قابل تأمل می‌تواند افکار عمومی و جامعه کتابخوان را در گرایش به کتاب‌های خوب و دوری از کتاب‌هایی که فقط منتشر می‌شوند که باشند، یاری بسیار برساند. همچنین است هشدارهای هر روزه روزنامه‌نگاران درباره تبعات کاهش سرانه مطالعه به ۸ دقیقه در روز و فضیلت‌هایی که از قِبَل مسئله از جامعه رخت برمی‌بندد. این مسئله اما دو لایه پنهان و کمتر مورد توجه هم دارد؛ لایه‌های پنهانی که بسیار مهم‌تر از این هشدارها و دغدغه‌هاست. یکی از این لایه‌ها به میزان مطالعه خود ما روزنامه‌نگاران برمی‌گردد. به واقع میزان مطالعه ما روزنامه‌نگاران چقدر است؟ مگر ما جزو همان مردمی نیستیم که تنها ۸ دقیقه در روز مطالعه می‌کنند و احتمالا یکی، دو دقیقه از این میزان هم سهم ما می‌شود؟ اگر این‌گونه است – که ظاهرا آمار می‌گوید این‌گونه است – چه انتظاری از مردمی داریم که میانگین روزنامه‌نگارانش شاید یکی، دو دقیقه در روز مطالعه می‌کنند و آن وقت هر روز کاغذ به موعظه و نصیحت اندر فواید کتابخوانی سیاه می‌کنند؟ حتما در این بین هستند روزنامه‌نگارانی که کتاب مونس روز و شب‌های آن‌هاست و جزئی جدایی‌ناپذیر از زندگی‌شان، اما چه کنیم که همیشه حق با «میانگین» است و میانگین روزنامه‌نگاران حتما با کتاب مأنوس و همراه نیستند. در این وضعیت به نظر بحرانی خوب است که جامعه روزنامه‌نگاران ایرانی کمی هم نقد درون گفتمانی و درون گروهی کنند و ریشه‌های این بی‌اقبالیِ به کتاب را در میان هم‌صنفان و هم‌حرفه‌ایشان بکاوند و آن وقت در نقد دوری ایرانیان از کتاب و مضرات آن قلم‌فرسایی کنند. لایه دوم، رفیق‌بازی و لحاظ کردن «رانت»هایی است که ما روزنامه‌نگاران در معرفی و کنکاش پیرامون برخی کتاب‌های منتشرشده داریم. آیا هیچ‌گاه دقت کرده‌ایم چرا بیشتر کتاب‌هایی که در مطبوعات و روزنامه‌های ما منتشر می‌شوند از یک جنسند یا حتی از یک نویسنده؟ برخی کتاب‌های عزیزکرده‌های روزنامه‌نگاریسند مدام از این مجله به آن مجله و از این ستون به آن ستون معرفی و نقد می‌شوند و برخی کتاب‌ها از نویسنده‌هایی به مراتب جدی‌تر و قوی‌تر از نویسندگان عزیزکرده، جایی لابه‌لای سطور روزنامه‌ها و مجلات ندارند. آیا در شرایطی از این دست، ما از مخاطبان یا همان افکار عمومی توقع اقبال بیشتر و بهتر به کتاب را داریم؛ آن هم تنها به این دلیل که ما دلمان خواسته است کتاب مورد علاقه یا برخوردار از رانتمان را به خورد مخاطب دهیم؟ در این مورد هم ذکر این نکته ضروری است که این قاعده حتما استثناهایی دارد و یک اصل کلی که تمام نویسندگان بعضا صاحب‌نام را در بر بگیرد، نیست. در این وضعیت به نظر می‌رسد نیاز فوری مطبوعات، کنکاش در چرایی اقبال کم روزنامه‌نگارانش به کتاب و واکاوی دلایل توجه تام و تمام به برخی کتاب‌ها و بی‌توجهی به کتاب‌های نویسندگان کمتر شناخته‌شده یا از حلقه رانت دور مانده است؛ نیازی که به نظر می‌رسد خیلی عاجل و مهم‌تر از چرایی سرانه پایین مطالعه در میان مردم است. تازه همه این‌ها در شرایطی است که روزنامه‌نگاران را در نسبتی مستقیم با بالا و پایین رفتن سرانه مطالعه کتاب بدانیم، وگرنه تمام این فلسفه‌بافی‌ها جز هیچ برای هیچ نخواهد بود. »

Prime کرگدن پریم

فهرست کشورهای واقعاً اسلامی حذف شود.

حضرت امیر(ع) آن‌قدر بر نظم تأکید می‌فرمودند که حتی در واپسین لحظات حیاتشان به فرزندان و شیعیانشان سفارش کرده‌اند: «اوصیکم بتقوی الله و نظم امرکم.» نظم را به هر معنایی که بگیریم جوامع اسلامی از آن بی‌بهره‌اند و به جایش غربی‌ها نماد نظم و نسق‌اند.

ممکن است منتقدان غرب، نظم غربی را نظم تکنولوژیک و آزاردهنده و ملال‌آور و مخالف طبع و فطرت انسانی بنامند و آن را مصداق نظم مورد نظر حضرت امیر(ع) ندانند، سلمنا؛ اما نمی‌توانند منکر این واقعیت بشوند که بی‌قاعدگی و بی‌نظمی در کشورهای اسلامی امری نهادینه است. حتی برای این بی‌نظمی‌ها لطیفه ساخته‌اند و بعضی وقایع را به مثل سایر بدل کرده‌اند. فی‌المثل داستان می‌سازند که جهنم ما با آن‌ها که پیشرفته‌اند فرق دارد و در اولی از شدت شلختگی و بی‌نظمی کسی معذب نمی‌شود و به سزای عملش نمی‌رسد اما در دومی همه چیز چنان سرجای خودش قرار دارد که ساکنین دوزخ راه گریز ندارند و ناچارند طعم زقوم و نیش غاشیه و نار هامیه را بچشند. جوک قیر و قیف شاید یادتان باشد که جهنم را بدل از ادارات بی‌نظم و سیستم فشل بروکراتیک جهان سومی گرفته و در آن هیچ وقت ملک عذاب نمی‌تواند به وظیفه‌اش عمل کند ،چرا که یک روز قیر هست و قیف نیست و یک روز قیف هست و قیر نیست و یک روز که هم قیر هست و هم قیف، شکنجه‌گر عامل نیست. توی ادارات چطور کارمندان از زیر کار درمی‌روند و دور همی خوش می‌گذرانند، پس دوزخ ما نیز در زبان طیبت می‌تواند چنین جایی باشد، برعکس دوزخ آن‌ها که مو لای درز عذاب‌هایش نمی‌رود.

احتمالا، کافی بوده است که مسلمانان ده، دوازده دستور مقدماتی و اخلاقی دین را، که اتفاقاً با اصول اخلاقی و انسانی و عقلی مشترک است، به کار می‌بستند تا شهرهایی امن و سالم و مملو از آشتی و صلح پایه‌گذاری می‌کردند، اما در سایه غفلت از آموزه‌ها شهرهایی ساخته‌اند که تا اسلامی شدن فاصله‌ای بس شگفت دارند. ایراد کار کجا بوده است؟ آیا تقصیر به گردن مسلمانان است؟ آیا مسلمانان را دشمنانشان ضعیف نگاه داشته‌اند تا از تحقق بخشیدن به آموزه‌های اسلامی عاجز بمانند؟ ما، به‌خصوص طی صدسال گذشته، تقصیرها را به گردن استعمار و نظام استعماری انداخته‌ایم و معتقدیم که آن‌ها جلوی رشد و پیشرفت‌مان را گرفته‌اند و برای حفظ منافع پلیدشان، ما را دنبال فساد و تباهی فرستاده‌اند. به واقع هم این کارها را کرده‌اند؛ کار استعمار با استحمار پیش می‌رود، و لابد ما را نیز تا توانسته‌اند ضعیف و عقب، نگه داشته‌اند. از اتفاق، قاطبهٔ ممالک اسلامی، استعماری‌اند و غربی‌ها از ظلم و تعدی و بهره‌کشی، چیزی در حقشان کم نگذاشته‌اند.

از این حیث، بیداری اسلامی معنایی ضداستعماری و ضداستکباری را نیز در خود منطوی دارد. از صدسال پیش، دعوت جدیدی به دین و مأثورات دینی باب شده است که با مبارزه با استعمار و جبران عقب‌ماندگی ملازمت دارد. مسلمانان قریب به صدسال است که به اهمیت داشته‌های خود پی برده‌اند و ایمان به خود را لازمهٔ مبارزه با استعمار دانسته‌اند. «مومن خود کافر افرنگ شو» استراتژی مقدماتی مبارزه با استعمار و استکبار است. مع‌ذلک هنوز آنچنان که باید، مسلمانان نتوانسته‌اند از زیر بار تحقیر و تضعیف و تحمیر کمر راست کنند.

ادامه پریم در صفحه ۷

کرگدن زگوند

چندتا از رفقای فیسبوکی هم آشنایی دادند، معلوم شد در عالم مجاز بیش از این‌ها رفیقیم و بیش از این‌ها همدیگر را می‌شناسیم. رامبد فکر نمی‌کرد کرگدنی‌ها این‌قدر پیگیر و دقیق و نکته‌سنج باشند. همان روز اول، علی‌رغم خلوتی بیش از حد نمایشگاه، همان روزی که بازار مطبوعات عین عاقبت نسیه‌فروشان افسرده و مغموم و بی‌حوصله بود، در بیشتر غرفه‌ها هم مگس پر نمی‌زد و هر کسی یک‌جوری سر خودش را گرم می‌کرد، زنگ زد و از چند خواننده حرفه‌ای کرگدن گفت که آمده بودند و نظر داده بودند و سلام فرستاده بودند و راهنمایی کرده بودند و رفته بودند. رامبد تعجب کرده بود که چطور خواننده‌های کرگدن این همه بر صفحات اشراف دارند و به کار و بار ما واقفند. همکاران دیگرم هم به همان اندازه‌ای که پشت پیشخوان اعتماد ایستاده بودند، حیرت کرده بودند از این همه همراهی و پیگیری.

سیاه مشق/ گزارش از شمال دنیا/ ۳

اجاره‌نشین‌ها

■ حامد اسماعیلیون

یک جای ماجرا را باید اصلاح کنم. در واقع این اصلاحیه کمک می کند ماجراهای جالب‌تری تعریف کنم. من نبودم که اول در هانوور کار پیدا کردم، بلکه همسرم بود که برای اولین آگهی سابقه کار فرستاد و بلافاصله پذیرفته شد. در واقع تصمیم گرفتیم برویم هانوور که او کار را شروع کند و من همان اطراف دنبال کار بگردم. برای رفتن به هانوور طبعا پیدا کردن خانه و بعد اسباب کشی لازم بود. تمام وب‌سایت‌های اجاره مسکن را بررسی کردم. مورچه چی هست که کله‌پاچه‌اش چه باشد. چطور می شود در قصبه‌ای که شاید هزار تا هزار و پانصد خانه دارد، آپارتمان یا خانه استیجاری پیدا کرد؟ چندتایی خانه البته در وب‌سایت‌ها برای اجاره پیدا می شد. کاچی به از هیچی بود؛ پس به صاحب‌خانه‌ها اعلام کردم صبح فردا برای بازدید می آییم. اولی کنار خیابان اصلی بود. شیرین صد سالی از عمرش می گذشت. یادم هست چونَ خالی و متروک بود، تا زانو توی برف رفتیم تا به درش برسیم. بعد که حسابی خودمان را تکاندیم، خانه را نشانمان دادند. چطور می شود یک خانواده طبقه متوسط ایرانی را راضی کرد در خانه‌ای زندگی کند که ماشین رختشویی ندارد و یخچالش از این یخچال‌های افقی است که آدم را یاد سردخانه می اندازد؟ رفتیم سراغ گزینه دوم. خانم صاحبخانه که پنجاه‌ساله نشانَ می داد، توی سرما جلوی در منتظرمان ایستاده بود. سلام علیک کردیم و گفتیم برای دیدن آپارتمانش یا هرچه آمده‌ایم. نگاهی به قد و بالای ما دو نفر و نصفی کرد و گفت: "می‌تونم بپرسم شغلتون چیه؟" جواب دادیم. یکدفعه صورتش سرخ شد و بنا کرد به عذرخواهی کردن. "نه. نه فکر نکنم اصلا این خونه مناسب شما باشه. نه... نه خونه من مطلقا مناسب شما نیست." ما هم هی به خودمان نگاه می کردیم که نکند با لباس رفتن به عروسی یا مهمانی شام آمده‌ایم این‌جا، ولی طرف ادامه می داد: "خیلی ببخشید که این همه راه اومدین. کاش از اول گفته بودین..." ما راستش مانده بودیم چه کنیم. من پیشنهاد کردم خانه را ببینیم و او با اکراه پذیرفت. خانه دوطبقه کهنسالی بود که به لطایف‌الحیلی به خانه قمرخانم تبدیل شده بود؛ یعنی چهار واحد فسقلی در آن تیار کرده بودند. توی هر کدام یکی، دو اتاق و در هر واحد یکی دو جوان احتمالا آسمان‌جُل که مشاغل فصلی داشتند یا اصلا بیکار بودند، زندگی می کردند. بوی سیگار و غذای سوخته پیچیده بود و عکس‌های خال کوبی روی صورت روی دیوارها بود و موزیک راک پرسر و صدایی از واحد بغلی شنیده می شد. دُممان را روی کولمان گذاشتیم و بیرون آمدیم. مانده بودیم چه کنیم. همان روز باید خانه پیدا می کردیم. گفتم برویم در کوچه‌ها بگردیم شاید نام و نشانی چیزی از خانه‌های اجاره‌ای پیدا کنیم. سال‌ها قبل‌تر یک بار همین‌طوری در ماسوله گیلان بی‌پناه مانده بودیم و مردی که در کوچه‌ها می گشت برای من و دوستانم اتاقگاهی ارزان و تمیز جسته بود. اما در آن برف و سرما نه جنبنده‌ای در کوچه‌ها بود، نه مرد سرگردانی در خیابان‌ها. قبلش به یکی، دو بنگاه املاک هم سر زدیم که دیدیم جز خرید و فروش هیچ کاری نمی کنند. «یعنی چه؟ یعنی هیچ اجاره‌نشینی این‌جا نیست؟» از صاحبان کلینیکی که همسرم را استخدام کرده بودند هم کاری برنمی آمد. کمی شرم و حیای شرقی مانع از کمک‌خواهی می شد و از طرفی می دانستیم مشکل آن‌ها نیست و خودشان حسابی به کار خودشان مشغولند و فرصت کمک ندارند. اول از همه به خانه سالمندان سر زدیم. خانه سالمندان که می گویم، مجتمع وسیعی بود با خانه‌های یکی، دوخوابه که اغلب به سالمندان اجاره می دادند و پزشک و تشکیلات داشت. اما تابلویی جلوی در بود که می گفت دیگران هم می توانند اجاره کنند. پیرمردی که مسئول بود، پتویی روی پا انداخته و زیر پتو یک هیتر برقی قایم کرده بود. نگاهی به لیستش کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: "یه خبر خوب!" گفتیم: "بگو." دوباره نفسی کشید و گفت: "یکی از دوخوابه‌هامون چهار ماه و نیم دیگه خالی می شه. بلافاصله می تونین اسباب کشی کنین. یعنی مثلا یه هفته بعد که اینا رفتن." یکی دیگر از خانه‌های سالمندان هم که رفتیم، شش ماه بعد زنگ زد و صدایی کهنسال از آن طرف گوشی گفت: "یه خوابه‌ای که می خواستین، آماده شده!" حالا کدام بیچاره‌ای قالب تهی کرده و به آسمان اسباب کشیده بود، من نمی دانم. آیا شما می توانید از یک خانواده متوسط ایرانی انتظار داشته باشید به خانه‌ای کوچ کند که یک مُرده، آن هم مُرده غریبه، در آن زندگی می کرده است؟ کوچه گردی ادامه پیدا کرد. فکر کنم من اول تابلوی ساختمان «خط آسمان» را دیدم. در این مورد بین دو نفر از دو نفر و نصفی اقلیت ایرانی هانوور اختلاف هست، اما یادم هست که دفتر مدیر ساختمان را خیلی زود پیدا کردم و او که در دفترش یا همان خانه‌اش جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت با سگش بازی می کرد، از دیدن قیافه‌های ما فوق‌العاده تعجب کرد؛ به همان اندازه که یک اسکیمو وقتی دارد می رود یخ را برای ماهی گیری سوراخ کند، اول صبح جلوی خانه‌اش با یک کشاورز ساحل عاجی مواجه شود. من و منی کرد و گفت: "یه دوخوابه هفته پیش خالی شد." گفتم: "عالیه. همونو می خوایم." گفت: "نمی خواین ببینین؟" گفتیم: "البته... البته بریم ببینیم، ولی فکر کنم اونو می خوایم" و همه‌اش نگاهم به بیرون بود تا در این فاصله مستاجر دیگری از راه نرسد. حق با او بود؛ گزینه فوق‌العاده‌ای نبود چون چهار پله پایین می خورد تا برسی، اما پنجره‌های دل‌باز خوبی داشت. جلوی در نرسیده، من گفتم: "خوبه قرارداد رو بنویس." گفت: "صبر کن بریم تو." اما من می دانستم که این خانه یا آپارتمان یا هرچه، تنها چاردیواری خالی در این برهه حساس زمانی در قصبه هانوور است. پس به بیست دقیقه نکشیده، با ضمانت کتبی صاحبکار و پرداخت اجاره ماه اول و آخر و تقدیم چک‌ها، قرارداد امضا شد. همه راضی به نظر می رسیدند و من در این فکر بودم که حالا چطور تیر و تخته‌ها و اثاثیه اندکی را که در دو سال زندگی در تورنتو جمع کرده بودیم، به آن‌جا، به ساختمان خط آسمان، بکشانم. <<

«محاکمه سقراط» اوتیفرون، دفاعیه سقراط، کریتون افلاطون
ترجمه لیلی گلستان
نشر مرکز

وقتی جهل بر عقل پیروز می شود حاصل جز تباهی نیست. تاریخ این واقعه را بسیار به خود دیده است. ولی یکی از مهم‌ترین آن‌ها محاکمه و کشته شدن سقراط بزرگ‌ترین استاد فلسفه به دست همشهریانش است که درواقع یک تراژدی انسانی است. سقراط استاد فلسفه و معلم افلاطون که هیچ اثر مکتوبی از خود برجای نگذاشته است بر اثر حسادت انسان‌های نادان محاکمه می شود و تمام تلاش‌هایش برای آگاه‌ساختن نوجوانان و جوانان علیه خودش استفاده می شود. کتاب شامل سه بخش است که مخاطب در هر بخش شاهد صحبت‌ها و مناظرات سقراط با دیگران است ولی درنهایت سقراط بعد از دیالوگ با آدم‌ها محکوم به نوشیدن جام شوکران می شود. اگر کسی کتاب جمهور افلاطون را خوانده باشد می داند که بدون خواندن این کتاب درک آن دیگری سخت خواهد بود.

گفت‌وگو/ آیین درویشی

جراحت و خنجر، سیلی و صورت

گفت‌وگو با دکتر داریوش شایگان درباره بودلر
ملال پاریس و تصویر شهرهای بزرگ در ادبیات مدرن

■ ساجده سلیمی

خوب یادم هست نخستین بار با اسم داریوش شایگان در فیلم «هامون» مهرجویی آشنا شدم. دوربین مهرجویی گاهی روی جلد بعضی کتاب‌ها تاکید می کرد که یکی از آن‌ها «آسیا در برابر غرب» بود. سن و سالی نداشتم که این کتاب را خواندم و راستش را بخواهید سرم گیج رفت. تحمل این حجم از حرف تازه و عجیب، برای من که تازه با این مباحث آشنا شده بودم، سخت و طاقت‌فرسا بود. از آن سال‌ها خیلی می گذرد اما آسیا در برابر غرب کهنه نشده است، طوری که هنوز می‌شود به این کتاب رجوع کرد و از آن چیز آموخت. به خاطر همین تجربه دیگر نتوانستم از کنار نام داریوش شایگان به‌راحتی عبور کنم. هر بار که کتابی از ایشان به بازار می‌آمد، دلم می‌خواست خیلی زود خودم را به کتاب‌فروشی‌ها برسانم و آن را تهیه کنم. «ادیان و مکتب‌های فلسفی هند»، «افسون‌زدگی جدید»، «هویت چهل‌تکه و تفکر سیار»، «زیر آسمان‌های جهان» که گفت‌وگویی بلند بود با رامین جهانبگلو، «بت‌های ذهنی و خاطرات ازلی» و این اواخر هم «پنج اقلیم حضور»، همه و همه، همان حسی را در من ایجاد می کردند که سال‌ها پیش آسیا در برابر غرب ایجاد کرده بود. گرچه واقعیت این است که هر کدام از این کتاب‌ها حکایت خود را داشتند و حرف خودشان را می‌زدند تا این که این اواخر کتاب «جنون هشیاری» آقای شایگان منتشر شد؛ کتابی درباره شارل بودلر شاعر شهیر فرانسوی که بعضی او را شاعر مدرنیته نیز نامیده‌اند. در شماره ویژه شهر و دلتنگی، دیدیم بسیار خوب است که بنشینیم و با دکتر شایگان درباره بودلر، شعر و شهر حرف بزنیم. به هر حال، سال‌ها پیش بودلر از ملال پاریس حرف زده بود؛ ملالی که بعضی از مفسران اعتقاد دارند ملال کل دنیای مدرن است. علی‌ای‌حال آقای شایگان پذیرفتند و حوصله کردند و به سوالات ما پاسخ گفتند؛ طبق معمول نیز پاسخ‌هایی عالمانه و خواندنی.

■ **سال‌ها پیش بودلر از ملال پاریس گفته بود. این ملال چه ملالی است؟ آیا محدود به شهری مانند پاریس می‌شود یا نیویورک و توکیو و تهران و ... هم با این ملال روبرو هستند؟**

مسئله ملال شهرهای بزرگ اولین بار توسط بودلر که شاهد تغییرات عجیب شهر پاریس بود، یعنی شهری که به همت ناپلئون سوم و هوسمان (مجری طرح مدرن کردن پاریس) از شهری قرون وسطی به یک شهر مدرن تبدیل می‌شد، ابراز شد. والتر بنیامین به خوبی در کتاب معروف خود، «شاعر غنایی در اوج کاپیتالیسم»، به این موضوع پرداخت. بنیامین معتقد است بودلر تنها شاعری است که به این تغییرات سترگ با جاذبه شعر غنایی «گل‌های بدی» پاسخ می‌دهد و در این کتاب تمام حفره‌هایی را پر می کند که شاعران دیگر خالی رهاشان کرده بودند. او به تناقضات عجیب مدرنیته می‌پردازد و تغییرات عظیمی را که به وسیله سرمایه‌داری جدید بار آمده بود، تحلیل می کند. به نظر بنیامین، بودلر اصل شاعرانه خود را بر پایه «شوک» بنا نهاد و در شعر بودلر با نوعی تجربه زیستی شوک (chokerlebnis) مواجه می‌شویم. این شوک هم در وجود خود شاعر به صورت هماوردی و کشمکش درونی وجود داشت و هم از آشفتگی که مدرنیته در عرصه شهر پدید آورده بود، نشأت می گرفت. با وقوع تحولات عظیم صنعتی و اجتماعی و نیز اختراع عکاسی، آثار هنری هاله‌ای را که همواره بر گرد خود داشتند، از دست دادند و همین شوک برخاسته از زایل شدن هاله بود که هیچ کس به شدت بودلر به آن حساسیت نشان نداد. او کوشید از دست رفتن هاله را به واسطه تجربه زیستی شوک بیان کند. ولی بودلر در برابر واقعیت در هم شکستن هاله به چه ترفندی متشبث می‌شود و چه تدبیری می اندیشد؟

این‌جاست که بودلر به نظر بنیامین به یک استعاره‌ساز (allégorcien) تبدیل می‌شود. او می کوشد به چیزهایی که هاله خود را از دست داده‌اند از طریق تجدید خاطره و تذکر (remémoration) هاله جدیدی ببخشد؛ یعنی نوعی تمایل معکوس جبران‌سازی شوک حاکی از شکاف بین چیزها. این کشمکش معکوس عبارت است از حیات دوباره دمیدن و شأن هستی بخشیدن به بقایای دنیایی که اکنون به ویرانه‌ای تبدیل شده است؛ چنانچه در شعر معروف «قو» می گوید: «پاریس تغییر می کند! ولی هیچ چیز در عمق اندوه من تغییر نکرده است! کاخ‌های نوساز، داربست‌ها، تخته‌سنگ‌ها، محله‌های قدیمیُ همه چیز برایم به استعاره بدل می‌شود، و خاطرات عزیزم از صخره‌ها گران‌بارترند.»

■ **بودلر در شعری می گوید: «بر چین‌های پرپیچ و تاب پایتخت‌های کهن/ آن‌جا که وحشت هم به افسونی بدل می گردد/ مقهور طبایع منحوسم، در کمین موجودات عجیب و فرتوت و جذابم». پایتخت کهن چه تفاوتی با پایتخت مدرن برای بودلر و پیروان شعر و ادبیات مدرن دارد؟**

بودلر با استحاله تصویر فلاکت و زشتی انعکاس‌یافته در شهر بزرگ، آن را به عرصه سوررئال ارتقا می‌دهد. مناظر و چشم‌اندازهای شهری که بازتابانده تصاویر مدرن هستند، با استحاله شاعر به دنیای دیگر بدل می‌شوند. پاریسی که دستمایه خلق بهترین آثار بودلر و به ویژه آثار منثور متعلق به مجموعه «ملال پاریس» است، به برهه‌ای از زمان تعلق دارد که طی آن هوسمان با حکم ناپلئون سوم پاریس را مطابق برنامه‌ریزی معینی در راستای مدرنیزاسیون شهر، نخست تخریب و سپس بازسازی کرد. هوسمان شبکه وسیعی از بولوارها را در مرکز قدیمی شهر ساخت که مقرر بود نقش شریان‌های اصلی را در سیستم شهری ایفا کنند. احداث این بولوارها، تخریب کامل حلبی‌آبادها و بسیاری از ساختمان‌ها، آوارگی ساکنان آن‌ها و نابودی برخی از محلات شهر را در پی داشت و این امر باعث در هم شکستن حصاری شد که گرد جهان تمیدستان شهری بود. بدین ترتیب مستمندان، برای اولین بار، به دیگر قسمت‌های شهر راه یافتند و به این ضیافت جدید گام نهادند.

■ **همان‌گونه که شما در کتاب «جنون هشیاری» اشاره کرده‌اید، پل بورژه سه ویژگی اساسی برای بودلر قائل است که یکی از آن‌ها تعلق خاطر به وسوسه‌های شهری چون پاریس است. پاریس به عنوان پایتخت ادبی جهان و مرکز شکل‌گیری بسیاری از تحولات ادبی چه بازتابی در شعر بودلر دارد؟ منظور از وسوسه‌های شهری چون پاریس چیست؟**

طرح و ساختار جدید کلانشهر پاریس فضایی فراهم آورد برای گرد هم آمدن انبوه مردم و برخوردهای خاص میان آن‌ها و شکل‌گیری ارتباطات بی‌نهایت که فقط در محیطی شهری چنین امکان تبلوری می‌یافت. بدین ترتیب، مفهوم توده‌ها بر مبنای شمایل جدید شهر شکل گرفت و به یکی از درون‌مایه‌های اصلی اشعار بودلر بدل شد. برای بودلر شهر نه وجه عاطفی دارد و نه کیفیت واقعی چشم‌نواز، بلکه جولانگاه مفلوکان، سیه‌روزان و نومیدان و کوران و پیرزنان زشت قمارخانه‌هاست. خطاب او به «مادران خونین‌دل» است. «چه روسپی چه قدیس» به آنان که هیچ‌کس بازشان نمی‌شناسد – اگرچه «هنوز روح دارند» – ترحم و شفقتی که از اعماق روح شاعر برمی‌خیزد و در شهر مملو از بقایا و زباله‌های انسانی، احساس «همدلی دردمندانه‌ای» (intropathie) را در وجود بیدار می کند که انعکاس آن در اشعارش به راستی تاثرانگیز است و به یاد آورنده مهر و عطوفتی انسانی و پاک و کیمیاست.

شاعر در «گل‌های بدی» می گوید: «من جراحت و خنجرم/ سیلی و صورتم/ ابزار شکنجه‌ام/ هم قربانی‌ام هم شکنجه‌گرم/ در درون قلبم آن خون‌آشامم/ یکی از آن آوارگان بزرگ/ که به خنده ابدی محکومند و/ از لبخند زدن عاجز».

■ **به نظر شما چرا در ادبیات قرن بیستم پایتخت‌ها و زندگی شهری به شکلی قابل تامل در آثار هنرمندان مطرح می‌شوند؟ ارتباط این شهرها با ادبیات جدید چیست؟**

تمام نویسندگان بزرگ درباره شهر سخن گفته‌اند. علاوه بر نویسندگان بزرگ فرانسه همچون بالزاک و شاعری چون بودلر، داستایفسکی نیز به هزارتوی شهر سن‌پترزبورگ و دالان‌های ظلمانی پیچ در پیچ آن که پر از اشباح است، اشاره کرده است. شاید یکی از جالب‌ترین تصاویر از یک شهر از دیدگاه یک نویسنده بزرگ، نوشته گوگول، نویسنده روس، باشد درباره خیابان اصلی سن‌پترزبورگ، «نِوسکی پروسپکت»، که درباره آن می نویسد

کرگدن
شماره سی‌وهفتم | سال اول | سه‌شنبه | ۲۶ آبان‌ماه ۱۳۹۴

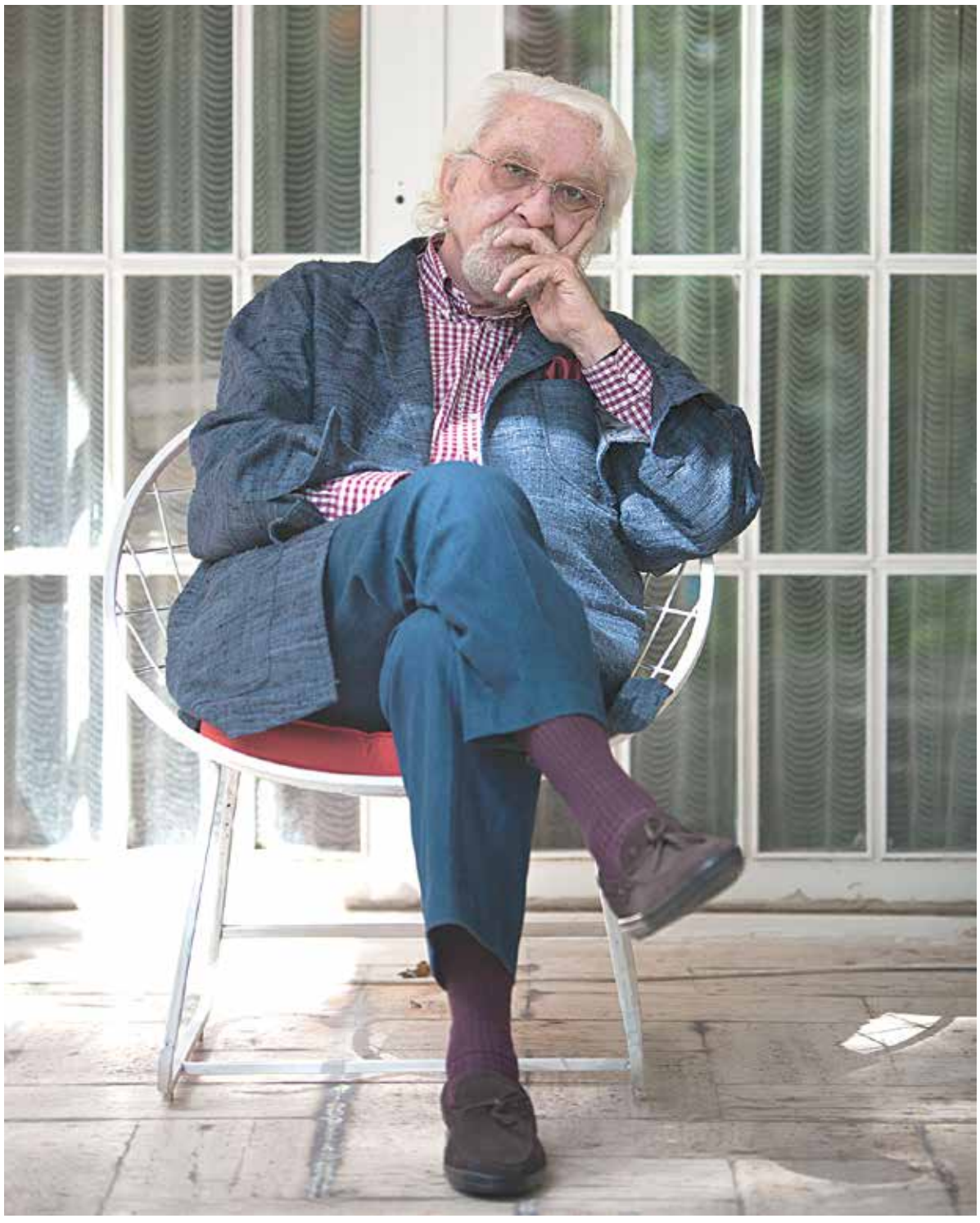

خیابان نوسکی در هر ساعت روز ما را مایوس می کند ولی بدترین ساعت هنگام شب است؛ زمانی که خود شیطان در کمین است و چراغ‌های خیابان را فقط برای یک هدف روشن می کند و آن هم نشان دادن این که همه چیز دروغین است و وهم‌آمیز.

■ **آن‌گونه که شما اشاره کردید، لافورگ درباره بودلر می‌گوید: «او نخستین کسی بود که روح نفرین‌شده شهر بزرگی چون پاریس را دستمایه هنرش قرار داد...» چرا از روح پاریس به عنوان روح نفرین‌شده یاد می‌شود و این نگاه درباره پایتخت‌های دیگر و بزرگ معاصر در ادبیات وجود دارد یا خیر؟**

فراموش نکنید که پاریس قرن نوزدهم در واقع، به قول والتر بنیامین، پایتخت تمام دنیاست. همه اتفاقات مهم، چه اجتماعی و چه هنری و چه علمی و چه فرهنگی، در آن‌جا به وقوع می‌پیوندد. نیچه می گوید: «در مقام هنرمند ما در اروپا تنها یک وطن داریم که آن هم پاریس است. این ظرافت در تمامی پنج حس هنری که هنر واگنر واجد آن است، این مهارت در پرداخت نکات ظریف، این بیمارگونگی روانشناختی، همه این‌ها را فقط و فقط در پاریس می‌توان یافت. در هیچ جای دیگر چنین شوری برای مسئله فرم، چنین جدیتی در صحنه‌آرایی یافت نمی‌شود. این جدیت حد اعلای پاریسی است. در آلمان از این اشتیاق عظیمی که در روح یک هنرمند پاریسی سکنی گزیده است هیچ تصوری نداریم. و من به کفایت شرح داده‌ام (در کتاب «فراسوی نیک و بد») که باید واگنر را در ردیف افرادی قرار داد که با آن‌ها خویشاوندی عاطفی دارد؛ یعنی رمانتیک‌های نسل دوم فرانسه؛ این هنرمندان عالی‌قدر و بلند پرواز؛ افرادی چون دلاکروا و برلیوز با زمینه بیماری یا دردی ذاتا علاج‌ناپذیر؛ متعصبان شیوه بیان؛ استادان بی‌بدیل تا مغز استخوان. و چه کسی بود اولین مرید خردمند واگنر؟ شارل بودلر؛ همان بودلری که برای اولین بار دلاکروا را شناخت. این «انحطاط گرای نمونه» (typische decadent) که یک نسل کامل از هنرمندان، خود را در او بازشناختند.» برای همین بودلر از روح پاریس جداشدنی نیست، بلکه جزء لاینفک آن شهر است. و او اولین کسی است که به قول لافورگ، «حساسیت‌هایی را مطرح کرد که پیش از او هیچ کس بدان نیندیشیده بود».

■ **فکر می کنید چرا اولین کتابی که از بودلر در ایران ترجمه شد، «ملال پاریس» بود در حالی که همه اعتقاد داشتند «گل‌های بدی» مهم‌ترین و تاثیرگذارترین کتاب او است؟**

«ملال پاریس» کتابی بسیار مهم در نظم منثور است و خیلی از درون‌مایه‌هایش را در شعرهای «گل‌های بدی» می‌توان یافت؛ کتابی که آقای اسلامی ندوشن در سال‌های ۴۰ ترجمه کرد و هنوز هم به عقیده من معتبر است و برخی از اشعار بودلر در آن به خوبی به فارسی برگردانده شده است. ولی آنچه برای خواننده ایرانی ضرورت دارد که بشکافیم، اهمیت بودلر به عنوان شاعر بزرگ جهان است؛ نه فقط فرانسوی، بلکه در سطح اروپا. آن «ارتعاش جدیدی» را که به قول ویکتور هوگو، بودلر پدید آورد، تمام اروپا را فراگرفت و امواج الکتریکی آن بر انگلیس، آلمان، ایتالیا و حتی روسیه اثر گذاشت. من سعی کردم در این کتاب، تا آن‌جا که می‌توانستم، موقعیت شاخص این شاعر بزرگ را بشناسانم و نشان دهم که چرا او یک گسست بزرگ در ادبیات جهان است به طوری که می‌توان گفت یک ادبیات پیش از بودلر داریم و یک ادبیات پس از بودلر.

■ **به نظر شما می‌توان ادعا کرد که نگاه شاعران و نویسندگان مدرن اروپایی به ملال پایتخت‌های دنیای مدرن، در ادبیات ما نیز تاثیرگذار بوده است؟ در این که هدایت از بودلر تاثیر گرفته تقریبا شکی نیست، اما مثلا درباره این که «تهران مخوف» چقدر می‌تواند از «ملال پاریس» تاثیر گرفته باشد، تاکنون صحبتی نشده است. نظر شما چیست؟**

من صلاحیت آن را ندارم که تاثیر بودلر را در شعر جدید ایران ارزیابی کنم و این که نویسنده مدرن ایران، یعنی صادق هدایت، در شاهکارش «بوف کور» تحت حساسیت بودلری بوده است، واضح است. دوستم یوسف اسحاق‌پور در کتاب «بر مزار هدایت» این مطلب را به خوبی نشان داده است. »

توسعه ضرورت است و از آن گریزی نیست. همه کشورها باید تلاش کنند تا به استانداردهایی برسند که امریکا و اروپا پیش از بقیه به آن‌ها رسیده‌اند. اروپا و امریکا دنبال توسعه نبودند و الگو و نقشه‌ای هم برای این کار نداشتند، اما کشورهای درحال‌توسعه هم الگو دارند، هم نقشه راه. در واقع آن‌ها با مهندسی معکوس شیوهٔ عمل اروپا و امریکا در پی رسیدن به توسعه‌ای هستند که رفاه و آسایش و امنیت و اقتدار به همراه داشته باشد؛ توسعه‌ای که ملاک و معیار دنیای پیشرفته است. بی تمنای توسعه، امکان دوام و قوام هیچ کشوری وجود ندارد. غربی‌ها تمنای توسعه نداشتند، اما دنیای غیرغربی تمنای غربی شدن (توسعه) دارد و گویی از این تقدیر محتوم گریزی ندارد. امروز غالب نظریه‌پردازان از الگوهای بومی توسعه دفاع می کنند و کشورها هم برای تقویت بنیه‌های فرهنگی درپی راه‌حل‌هایی هستند که تعارض بین سنت و مدرنیته را حل کنند. مدرنیته با سنت متعارض است، راه پیشرفت نیز از میان همین تعارض می گذرد. هرچند به لحاظ نظری و روی کاغذ می‌توان این تعارض را رفع کرد، اما در عمل، سنت در هر شکل و مرتبه‌اش مزاحم مدرنیزاسیون و غربی شدن است. به‌رغم این‌ها که گفتیم، کشورهای درحال‌توسعه حفظ ظاهر می کنند و در حین پیشرفت، سنت‌هایشان را گرامی می‌دارند، بلکه نمایش می‌دهند که بین توسعه و سنت تضاد و افتراقی نیست. اما متأسفانه کار به همین سادگی نیست و توسعه و پیشرفت از دستورالعمل مدیران و خواست و آرزوی خیرخواهان پیروی نمی کند. تعارضات را می‌توان لاپوشانی کرد، اما نمی‌توان از بینشان برد. ازآنجایی که تعداد چشمگیری از ممالک درحال‌توسعه، سرزمین‌های اسلامی‌اند، امروز در جهان اسلام با شهرهای شترگاوپلنگی مواجهیم که نه اسلامی‌اند، نه غربی و توسعه یافته؛ نه آسیایی‌اند، نه اروپایی؛ نه عرب‌اند و نه... بلکه در بلاتکلیفی زننده‌ای گرفتارند که چاره‌جویی برای مشکلشان خود باعث بروز ده‌ها درد و مشکل جدید می‌شود. به تعبیر عطار «دین زدستم رفته دنیاگم شده/ صورتی نامانده معنا گم شده.» کوالالامپور شهر اسلامی است، اما چیزی از اسلامی بودن ندارد و اگر مدینه‌النبی ملاک باشد هیچ نسبت و شباهتی با آن ندارد. از میان شهرهای اسلامی، اتفاقاً کوالالامپور کمتر بلاتکلیف است و کمتر با مشکلات سنتی دست‌به‌گریبان است، درحالی که شهرهای توریستی مذهبی بلاتکلیف‌تر و گرفتارترند؛ ازیک طرف نمادهای مذهبی به‌جاذبه‌های گردشگری تقلیل یافته‌اند و از طرف دیگر مردمان این شهرها، تمنای زندگی مدرنی دارند که با این نمادها نیز سازگار نیست. ضمن این که رونق صنعت توریسم، تعارضات سنت و مدرنیته را دوچندان بارز می کند. در این زمینه مثال زیاد است اما نمونه دم دستی‌اش، استانبول است که علی‌رغم «اسلامبول» بودنش اسلامی نیست. نه شهرش اسلامی است و نه ایاصوفیه‌اش مسجد مسلمانان است، بلکه استانبول تفرجگاهی است برای لذت بردن و تفریح تماشا؛ شهروندانش نیز خدمه تفرجگاه ساحلی‌اند که بسته به درآمدشان باید به گردشگران اروپایی و غیرترک خدمات ارائه دهند. آن دسته از شهرهای مسلمانان که ظاهر اسلامی و قدیمی‌شان حفظ شده باشد، خوب یا بد، کارکرد اسلامی‌شان را ازدست داده‌اند. در یونان هم کسی در معابد مخروبه دنبال ارتباط با اللهِ نشینان نمی گردد و با بازخوانی روایت‌های اسطوره‌ای قصد تقرب به جاودانان ندارد.

ادامه پریم در صفحه ۹

کرگدن رگوند

گفتم شما به این سی و شش، هفت شماره کرگدن نگاه نکنید. این‌ها مشتری امروز و دیروز ما نیستند. بیشترشان رفیق قدیمی‌اند و از سوره و مهر رفاقتشان را با ما حفظ کرده‌اند. عیب ما این بوده که طی این سال‌ها توریست بوده‌ایم و یک‌جا بند نشده‌ایم و دائم از این روزنامه به آن هفته‌نامه اثاث کشی کرده‌ایم. چلوکبابی هم اگر هر سال جا عوض کند از هم می‌پکد. قدمت با خودش اعتبار می‌آورد. بین مجله سی ساله با مجله سه ساله فرق زیادی است. هیچ‌وقت نشد که ما کارمان دوام و قوام داشته باشد. طولانی‌ترین کار من مهر بوده که دویست هفته بیشتر دوام نداشته. تازه آن هم وسطش کلی کش و قوس داشت؛ هی رفتیم و هی برگشتیم. باقی کارها به سال نرسیده کافه را به هم ریختند.

سیاه مشق/ داستان یک شهر

نوستالژی تهران

■ سید احمد محیط طباطبایی

از آغاز دهه هشتاد به تدریج موضوع تهران برای مسئولان و مردم این شهر اهمیت پیدا کرد. به ویژه برای نسل جوان، نسلی که از دهه هشتاد به حوزه فرهنگی و اجتماعی این شهر راه پیدا کرد، تهران، هویتش و ریشه‌های آن مهم شد. می‌توان گفت در تاریخ این شهر هرگز به اندازه امروز شهر و مدنیت اهمیت نداشته است؛ حتی در دهه‌های چهل و پنجاه که به لحاظ فرهنگی و هنری اوج درخشش هنرمندان و نویسندگان تهران بود. سینمای ما هم نه آدرس داشت و نه هویت شهری. داستان‌های آن می‌توانستند در هر شهری و در هر موضعی اتفاق بیفتند در حالی که اتفاقا سینمایی که آن را با عنوان «فیلم‌فارسی» می‌شناسیم، آدرس مشخصی داشت. در سال‌های اخیر اما می‌بینیم فیلم‌ها به دلیل این تمنای شهری که در این نسل از مخاطبان وجود دارد، به سمت آدرس‌دار شدن پیش می‌روند و فیلم‌هایی مثل «پل چوبی» یا «متروپل» به شناسنامه‌های شهری بازمی‌گردند. حقیقت این است که میراث فرهنگی از زمانی مهم می‌شود که این مقوله از زندگی ما خارج می‌شود. امروز ما دیگر در خانه‌هایی که با فرهنگ و شرایط اقلیمی شهرهای ما سازگارند، زندگی نمی‌کنیم اما خانه‌های تاریخی اهمیت پیدا می‌کنند. شاید اگر در این روزگار معماران ما خانه‌ها را همچنان بر اساس ویژگی‌های فرهنگی و بومی تهران می‌ساختند، موضوع حفظ خانه‌های تاریخی – جز آن‌ها که به سببی اهمیت میراثی پیدا می‌کردند – برای جامعه فرهنگی امروز یک بحران به شمار نمی‌آمد. همان‌طور که در اصفهان خانه‌های قاجاری را به جای خانه‌های صفوی ساختند و کسی معترض این موضوع نشد یا در تهران خانه‌های دوره پهلوی اول را به جای خانه‌های قاجاری ساختند که خانه‌هایی ارزشمند و شناسنامه معماری و هویتی و فرهنگی عصر خودشان بودند.

امروز اما واقعیت تلخی که با آن روبه‌رو هستیم، این است که ما خانه‌های دوره‌های گذشته را با چیز درخوری جایگزین نمی‌کنیم. خانه‌های ما اغلب خوابگاه‌هایی هستند که عمر مفیدشان در بهترین حالت به ۱۵ سال می‌رسد و همین موضوع یکی از دلایل نداشتن تعلق خاطر و وابستگی و دلبستگی ما به خانه‌هایمان و پایدار نبودن ما در اقامت در خانه‌ها و محله‌هایمان است که در دیدگاه کلان، سبب نداشتن تعلق خاطر به شهر می‌شود.

موضوع اصلی که امروز با آن روبه‌رو هستیم، همین تعلق خاطر است. تعلق خاطر به یک شهر را کار ایجاد نمی‌کند؛ مراکز خرید و ارزانی و بهداشت و آموزش و پرورش هم ایجاد نمی‌کند. مردم از اصفهان هم به تهران مهاجرت می‌کنند در حالی که در اصفهان کار پیدا می‌شود و همین‌طور بهترین بیمارستان‌ها، مراکز آموزشی، مراکز خرید و... تعلق خاطر را حوزه فرهنگ به وجود می‌آورد. سینما، باشگاه‌های مختلف، تئاتر، روزنامه، انتشارات، کتابفروشی، کنسرت‌های موسیقی و... و به طور کلی حوزه فرهنگی قوی است که تعلق خاطر ایجاد می‌کند.

تهران از زمان مشروطه تبدیل می‌شود به شهری پر از فضاهای فرهنگی. به همین سبب است که از همان زمان تهرانی بودن به عنوان یک صفت فرهنگی و اجتماعی ذهنی مترادف با ایرانی بودن شده. وقتی می‌گوییم ایرانی، در لحظه، تهرانی به نظرمان می‌آید. همگی ما بر این باوریم که گویش تهرانی، گویش استاندارد ایرانی است. منظور و مرادم این است که ما درباره شهری حرف می‌زنیم که پایتخت بودن و ازدیاد فضای فرهنگی و تولید و مصرف فرهنگ در آن سبب شده که مردمان زیادی از سراسر ایران به آن مهاجرت کنند. تهران از زمانی که پایتخت می‌شود، یعنی در دوره آغامحمدخان تا دوره ناصرالدین‌شاه افزایش جمعیت چشمگیری ندارد. در این بازه زمانی، اگرچه عده‌ای برای کار به تهران مهاجرت می‌کنند، اما هنوز فضاهای فرهنگی این شهر توسعه نیافته بود تا جمعیت مهاجران از همه شهرهای دور و نزدیک و بزرگ و کوچک خواهان زندگی در آن باشند. از زمان ناصرالدین‌شاه و به خصوص بعد از مشروطه است که عرصه‌های حیات مدنی هم به ویژگی پایتخت بودن تهران افزوده می‌شود چرا که بعد از مشروطه نام تهران تداعی کننده سینما و تئاتر و عکاسی و روزنامه‌ها و کافه‌ها و احزاب و... است. حسین فاطمی به تهران می‌آید، سیمین دانشور به تهران می‌آید، رسول پرویزی به تهران می‌آید، شهریار به تهران می‌آید و... پس می‌توان گفت تهرانی بودن از مشروطه به بعد یک جنبه و جلوه ملی دارد.

اما چرا می‌گوییم نوستالژی تهران و احساس تعلق به این شهر از دهه هشتاد به بعد پدیدار شد؟ مهم‌ترین عامل در رقم زدن این احساس، ادبیات و شعر و سینماست. چقدر ما می‌توانیم به یک رمان در دهه‌های قبل از هشتاد مراجعه کنیم و آدرس مشخصی از تهران را در آن بیابیم؟ چقدر می‌توانیم به سینمای پیش از آن مراجعه کنیم و تهران را با آدرس مشخص و مکان‌های معلوم در آن ببینیم؟ نسل امروز در پی خلق خاطره است. اگر نسل دهه هفتاد به دنبال فست‌فودهای زنجیره‌ای و پیتزافروشی در شهر بود، نسل دهه هشتاد به دنبال کافه‌هایی است که در آن صندلی لهستانی می‌گذارند و شربت‌ها و دمنوش‌های سنتی سرو می‌کنند و موسیقی خوب پخش می‌کنند. اتفاقا تهران تازه دارد تهرانی پیدا می‌کند. این بچه‌ها نسل سوم مهاجران دهه چهل هستند که خود را متعلق به این شهر می‌دانند و این شهر همان چیزی است که این‌ها می‌گویند. گویی شهر از خواب بیدار شده است و به دنبال خانه و اصالت و غذا و نوشیدنی و فضاهای خود می‌گردد و بلکه آن‌ها را می‌سازد. به باور من، این نسل تهران را نجات خواهد داد و نوستالژی این شهر را خلق و آن را پایدار می‌کند. »

«دوست بازیافته»
فرد اولمن
ترجمه مهدی سحلبی
نشر ماهی

اطاعت کورکورانه و اعتقاد سرسختانه به هیتلر دستمایه داستان‌های زیادی بوده است. ولی فرد اولمن در داستانش زندگی دو دوست و همکلاسی را نشان می‌دهد که در پی به قدرت رسیدن رایش و جهان‌خواری هیتلر دوستی‌شان قطع می‌شود و یکی راه غربت می‌گزیند و یکی به طرفداری رایش برمی‌خیزد و درنهایت پایان خوشی بر این دوستی نمی‌ماند. آن که جان سالم به درمی‌برد شخصی است که مهاجرت کرده و آن که مانده و طرفداری کرده در آخر وقتی متوجه فجایع پیش آمده و اشتباهات دولت آلمان در جنگ می‌شود به جرم توطئه علیه هیتلر اعدام می‌شود. این داستان روایت دیگری است از فجایع آن دوران که روایت دیگر آن در کتاب «گیرنده شناخته نشد» هم آمده و همه این داستان‌ها مرثیه هستند بر زندگی بشر.

داستان جلد

والله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود

روایت یک حس متناقض؛ ما شهرمان را دوست داریم یا از کنار آمدن با آن وحشت می‌کنیم؟

■ حامد یعقوبی

یک؛ نخست این‌که شهر امروز و دیروز ماهیتا با هم فرق دارند. چه فرقی؟ عرض خواهم کرد، اما قبلش باید تکلیف بعضی چیزها را روشن کنم. از قدیم گفته‌اند حرف راست را از زبان کودک و دیوانه باید شنید. قدیمی‌ها نادرست نگفته‌اند؛ عقل معاش نه در کودکان وجود دارد نه در دیوانه‌ها. شاعران هم اگر از وراجی و تقلید بپرهیزند، تلفیق شگفت‌انگیزی از کودک و دیوانه خواهند بود. به خاطر همین می‌شود به حرفشان اعتنا کرد و فی‌المثل تصویر درست شهر و به تبع آن، نسبت ما شهرنشین‌ها با شهر را در شعر آن‌ها جست‌وجو کرد. البته داستان داستان‌نویس‌ها هم از همین قاعده تبعیت می‌کند، به شرط آن‌که بوی اصالت از داستانشان به مشام برسد و قصه‌پردازی‌شان مقهور غرض‌ورزی و مردِ رندی نشود. جناب رضا براهنی، در جایی درباره همین معنا نوشته است: «لنین چهار، پنج سالی در یک مزرعه خانوادگی در تبعید زندگی کرد. در آن دوران لنین نشست تمام روزنامه‌های مربوط به اقتصاد قرن نوزده تا آن لحظه اقتصاد روسیه را مطالعه و یادداشت‌برداری کرد. لنین از روی روزنامه‌ها، یادداشت‌ها و کتاب‌هایی که راجع به روسیه نوشته بود، کتابی درباره اقتصاد قرن نوزده روس نوشت که کتاب مهمی است. ولی آنچه تولستوی از آدم‌های قرن نوزدهم نوشته، از کتاب لنین بهتر است...» سرتان را درد نیاورم. مقصودم این است که روایت شاعران از شهر، روایت نادرستی نیست؛ روح شهر و نسبتی که ما با آن داریم، غالبا – چه بخواهیم، چه نخواهیم – در آثار شاعران منعکس است ولو این‌که ما آن را نپسندیم، با واقعیت منطبقش ندانیم یا رگه‌هایی از اغراق را در آن کشف کنیم.

دو؛ برخلاف مرحوم امین‌پور که خیال می‌کرد شاعران آرمانشهر را آفریدند و در خواب هم خواب آن را ندیدند، شاعران نه‌تنها در پی ساختن آرمانشهر نبودند بلکه اگر آرمانشهر افلاطونی تاسیس می‌شد، مجبور بودند دمشان را روی کولشان بگذارند و از مدینه بیرون بروند. چرا؟ شاید به خاطر همین تصویری که از شهر ارائه می‌دهند و دم به دقیقه پایشان را از گلیمشان درازتر می‌کنند و به یاد مردم می‌آورند که این زندگی آرام و بی‌حاشیه با چه خطراتی همراه است. در قدیم شاعر می‌توانست آشکارا نظم شهر را به سخره بگیرد و در غیاب معشوق/ معشوقه، بگوید: «والله که شهر بی‌تو مرا حبس می‌شود/ آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست» اما شاعر امروز می‌داند که نباید حرف‌های بزرگ‌تر از دهانش بزند وگرنه ممکن است سر یک کار نسنجیده همین شندرغاز مقرری ماهیانه‌ای را که در آزای جان کندن به دست می‌آورد، از کف بدهد. او می‌داند که باید صبح به صبح در اداره حاضر شود، کارت بزند و مثل یک کارمند منظم سر به زیر با قواعد زندگی شهری کنار بیاید. او می‌داند این‌جا شهر است؛ با همه قواعد دست و پا گیر خودش. اگر دوازده شب از خانه بیرون بزند، ممکن است ماشین پلیس جلوی پایش بایستد، سین جیمش کند و به خاطر وقت‌نشناسی سرزنشش کند. پلیس اگر انصاف داشته باشد، به همین سوال و جواب کوتاه بسنده می‌کند، اگر نه، شبگرد بیچاره باید یکی را خبر کند تا کارت شناسایی بیاورد و از بازداشتگاه خلاصش کند. برای همین ترجیح می‌دهد این شکست را با صدای بلند بپذیرد و بنویسد: «کوهستانی تا کمر در برف/ ساحل طلایی در حریر نسیم/ شاید هم جنگلی/ پیچیده در صدای پرنده‌ها/ قرعه‌کشی بزرگی است پنجره.../ هر صبح/ با هزار امید/ پرده را کنار می‌زنم:/ هر صبح/ بازنده‌ای از من/ به اداره می‌رود» (علی اسداللهی).

سه؛ این‌جا لازم است یک پرانتز باز کنم و توضیح بدهم نقد

شهر به معنای دعوت برای بازگشت به روستا نیست، حتی اگر تبلیغات رسمی به غلط روستا را نماد پاکی و معصومیت معرفی کنند و شهر را مرکز سیاهی و کلاهبرداری و گناه و بزهکاری بدانند. پرانتز باز؛ خوب یادم هست روی نیمکت‌های لکنته مدرسه می‌نشستیم و مجبورمان می‌کردند با یک نظم مکانیکی، بعد از آموزگار کلاس تکرار کنیم: «خوشا به حالت ای روستایی» یا «در شهر ما نیست جز داد و بیداد/ خوشا به حالت که هستی آزاد» و در نهایت هم به تقلید از معلم بیچاره، آرزو می‌کردیم پرنده باشیم تا بتوانیم از شهر به روستا فرار کنیم؛ صرف‌نظر از این‌که هیچ‌وقت دقت نکردیم در نقاشی ساده‌ای که کنار این شعر چاپ شده بود، توی یک مزرعه یک تراکتور تر و تمیز مدرن گذاشته بودند تا وظیفه شخم زدن مزرعه را به عهده داشته باشد. عده‌ای معتقدند شهرستیزی در آدم‌ها، علاوه بر این‌که نشانه‌هایی از رمانتیسیسم با خود دارد، نتیجه طبیعی خشونت منتشر در شهرهای صنعتی و همچنین دوری از طبیعت است ولی برای ما این دور باطلِ متناقض گریختن از روستا به شهر و پناه آوردن از شهر بهَ روستا بسیار قابل تامل‌تر از آن است که به حدود قوانین رمانتیسیسم محدودش کنیم. ظاهرا این نسبتی است که ایرانی‌ها با شهرهای مدرن برقرار کرده‌اند طوری که هم آن را می‌خواهند و هم از تبعاتش می‌گریزند. اما واقعیت این است که نقد شهر با دعوت به کنج آسایش زندگی روستایی فرق دارد. ما از یک طرف برای رسیدن به قافله تمدن، سر و دست می‌شکنیم، از سوی دیگر با دعوت به خاطره نیمه‌جان زندگی روستایی از وحشت دنیای صنعتی می‌گریزیم. خلاصه ماجرا این است: یک قدم به پیش برمی‌داریم، دو قدم به پس؛ درست مثل آدمی که با یک دست کت و شلوار پیر گاردین مرغوب، گیوه دست‌دوز کرمانشاهی به پا کند. این موقعیت تراژیک – کمیک نماد رفتار ما ایرانی‌ها در نسبت با زندگی شهری است. با یک نگاه موشکافانه به ادبیات و هنر این چند دهه می‌توان ردپای این «استقبال» و «اعراض» را مشاهده کرد. ما مثل آن مرد دهاتی هستیم که دست زن و بچه‌اش را می‌گیرد و به شهر می‌آورد ولی بعد از چند روز، از ترس این‌که خانواده‌اش فریفته زرق و برق زندگی شهری شوند، با نخستین اتوبوس به آبادی آبا و اجدادی‌اش برمی‌گردد بی‌این‌که بتواند شهر را فراموش کند. خیابان‌ها، سینماها و فروشگاه‌ها، اتومبیل‌ها و اتوبان‌ها باعث می‌شوند بار دیگر دور از چشم دیگران به شهر بیاید ولی اگر کتش را درست بگردی، بلیت برگشت به روستا را ته جیبش پیدا خواهی کرد. پرانتز بسته.

چهار؛ به بحث خودمان برگردیم. در ابتدای مطلب بحث تفاوت ماهیت شهرهای امروز و دیروز پیش کشیده شد. واقعیت این است که شهر در نظر قدما با شهری که ما در آن زندگی می‌کنیم و در شعرهایمان وصفش می‌کنیم، از زمین تا آسمان تفاوت دارد. مولوی به صراحت به تاسی از محمد مصطفی (ص) دیگران را به زندگی در شهر تشویق می‌کرد و از رفتن به روستا برحذر می‌داشت اما وقتی اوضاع شهر بر وفق مراد نبود، آوارگی را به ماندن در شهر ترجیح می‌داد؛ این یعنی برای شاعر قدیم کالبد شهر زندان نبود، بلکه فقدان معشوق، آن را به محبس تبدیل می‌کرد. در قدیم کسی از قواعد معماری و از تنگنای کوچه‌ها به ستوه نمی‌آمد، کسی شهر را به مثابه یک شخصیت ویرانگر مطرح نمی‌کرد و مثلا از ملال نیشابور و قونیه و شیراز و ری نمی‌نالید؛ اگر هم می‌نالید به ساکنان این شهرها نظر داشت و از دست آن‌ها گلایه می‌کرد و شهرنشینان را به باد انتقاد می‌گرفت و مستقیم می‌گفت شهر بی‌حضور معشوق/ معشوقه یک پول سیاه هم نمی‌ارزد. مثل قصیده زیبا و شگفت‌انگیزی که فرخی سیستانی در سوگ سلطان محمود غزنوی سرود و همدردی همه را برانگیخت: «شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار/ چه فتاده‌ست که امسال دگرگون شده کار/ خانه‌ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش/ نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فگار...» حتی حافظ هم وقتی به اعتراض می‌نوشت: «ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش/ بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش» به در و دیوار شهر کاری نداشت: «وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون/ آتش درافکنم به همه رخت و پخت خویش». اما شاعر امروزی، حتی در حضور معشوقه، از مناسبات حاکم بر شهر گلایه می‌کند و آن را ناجوانمردانه می‌داند: «بیا با همه مردم شهر/ زیر همین درخت/ بنشینیم/ عکسی بگیریم/ شاید فردا برای سایه‌اش/ بلیت بفروشند» (بهزاد عبدی). این رویکرد را آمار روزافزون افسردگی و بی‌حوصلگی تصدیق می‌کند. انگار شاعران درست شده‌اند تا حرف‌هایی را که دیگران نمی‌توانند به زبان بیاورند، با زبان شعر بیان کنند و شبیه پرنده‌هایی که قبل از وقوع زلزله خطر آن را احساس می‌کنند، از خطرهای بزرگ نادیدنی حرف بزنند. ظاهرا ارنست همینگوی در ابتدای دهه ۵۰ میلادی به یکی از دوستان خود گفته بود: «اگر بخت یارت بوده باشد تا در جوانی در پاریس زندگی کنی، باقی عمرت را هر جا که بگذرانی، با تو خواهد بود؛ چون پاریس جشنی است بیکران.» این را ارنست همینگوی گفته بود؛ نویسنده‌ای که خیلی از شهرهای اروپا را به چشم دیده بود و حتی در مناقشات سیاسی بعضی از کشورهای اروپایی شرکت کرده بود. خیلی‌ها پاریس را عروس شهرهای اروپا می‌دانند و معتقدند این شهر، با همه کافه‌ها و خیابان‌ها و موزه‌هایش، نماینده فرهنگ و ادبیات و هنر غرب است. واقعیت هم این است که جایگاه افسانه‌ای پاریس در میان طرفداران ادبیات و هنر با هیچ شهری قابل مقایسه نیست؛ همان‌طور که نیچه می‌گفت ما یک پایتخت داریم و نام آن پاریس است.

با این همه، شارل بودلر فرانسوی سال‌ها پیش کتاب مشهور خود را «ملال پاریس» نامید و با این نامگذاری چهره‌ای دیگر از این شهر را به همه معرفی کرد؛ شهری که دیوید هاروی از آن با نام پایتخت مدرنیته یاد کرد. ارنست همینگوی نویسنده کوچکی نبود، بنابراین نباید حرفش را درباره پاریس نادیده گرفت، اما او زیبایی و شکوه زندگی مدرن را در پاریس دیده بود و بودلر ملال و افسردگی دنیای مدرن را؛ همان‌طور که فروید هم در جایی از ملالت‌های تمدن یاد کرده بود. از این جهت شاید درک شعر شاعری مانند فروغ، ولو این‌که نامی از هیچ شهری در شعرش نیاورده باشد، کار سختی نباشد: «مردم/ گروه ساقط مردم/ دلمرده و تکیده و مبهوت/ در زیر بار شوم جسدهاشان/ از غربتی به غربت دیگر می‌رفتند/ و میل دردناک جنایت/ در دست‌هایشان متورم می‌شد...».

پنج؛ اجازه بدهید این مطلب را با نقل یک خاطره تمام کنم؛ خاطره‌ای که شبیه داستان‌های سوررئال است و کمتر کسی آن را باور می‌کند اما سعی می‌کنم با صداقت آن را تعریف کنم تا کسی در درستی‌اش شک نکند. این خاطره در عین حال نشان می‌دهد چرا شاعران یا کسانی که هنوز روحیات شاعرانه در آن‌ها نمرده است، با دلخوری از شهر حرف می‌زنند.

چند سال پیش به یک مهمانی دعوت شدم. آخر شب یکی از مهمانان که دوست ما بود و چند ماهی می‌شد که از شهرستان به تهران آمده بود، تاکسی تلفنی خبر کرد تا به خانه‌اش برود. بقیه مهمان‌ها عجله‌ای در رفتن نداشتند. تاکسی آمد و دوست ما را با خودش برد. بعد از نیم ساعت زنگ خانه را زدند. در را که باز کردیم، رفیقمان پشت در بود؛ با صورتی که آمیزه‌ای از بهت و خجالت بود. آمد داخل و تعریف کرد که بعد از نیم ساعت چرخیدن در شهر، خانه‌اش را پیدا نکرده برای همین به راننده تاکسی گفته او را به همان جایی بازگرداند که قبلا بوده. آن شب به خنده و شوخی گذشت اما یک واقعیت ترسناک را به همه ما تفهیم کرد: آیا اگر تابلوهای خیابان‌ها نبودند، ما در شهر گم نمی‌شدیم؟ »

تیغ و ابریشم

شهر خالی است ز عشاق...

■ جواد طوسی

دلتنگی سراغ آدم تنها می‌آید. اگر عشق و عاطفه در وجودت نمرده باشد و بی‌رگ نباشی، در برابر تنهایی و ناملایمات کم می‌آوری و ناخودآگاه احساس دلتنگی می‌کنی. دلتنگی یک حس روحی و روانی است که از فضا و محیط به تو تحمیل می‌شود و بدون آن‌که دست خودت باشد، می‌روی توی لک. غروب و جمعه‌های خلوت شهر و هوای ابری به این دلتنگی دامن می‌زند. آدم پا به سن گذاشته و قافیه‌باخته و خاطره‌باز وقتی منزوی و دور و برش خالی می‌شود و شهر و محله و کوچه پس‌کوچه‌هایش را غریب و دگرگون شده می‌بیند، دلتنگی مثل خوره به جانش می‌افتد و امانش را می‌برد. ریشه چنین آدم‌هایی که در کوچه و شهر بزرگ شده‌اند و نوجوانی و جوانی پرشر و شوری داشته‌اند، با گذشته پیوند خورده است. آن‌ها دربند و لاله‌زار و کوچه ملی و خیابان نادری و اسلامبول و خیابان شاپور و امیریه و ری و ایران و بازارچه قوام‌السلطنه و مروی و حمام نواب و... کوچه آبشار و امامزاده یحیی و دردار و ادیب‌الممالک و... را در گذشته می‌بینند و نتیجه پرسه‌زنی امروزشان در این اماکن، دلتنگی و پریشانی و حال خراب است.

بعضی‌ها بعد از ظهر جمعه در شهر و کاشانه‌شان احساس خفگی و بغض می‌کنند. یکی قبرستان می‌رود که دلش باز شود و آن دیگری وقتی پا به ابن بابویه و امامزاده عبدالله و باغ طوطی شاه عبدالعظیم می‌گذارد، یاد گذشته می‌افتد و داغ دلش تازه می‌شود. آدم‌هایی را هم می‌شناسم که هنوز مشتری دائم امامزاده صالح و قبرستان ظهیرالدوله و کوچه پس کوچه‌های دزاشیب و... خیابان منوچهری و ارباب جمشید و مهدی موش و درخونگاه هستند و انگار دنبال گمشده‌هایشان می‌گردند. این اشباح سرگردانِ شهر، بهانه‌های بیمارگونه خودشان را دارند. زمانی خَسته‌ها و زخم‌خورده‌ها و آرمان‌باخته‌های شهر ادبیات خودشان را داشتند و عکسی از جمعه غمگین را در قاب خیس پنجره‌ها می‌دیدند. زمانی خواننده کوچه و بازار ما این‌طور دلتنگی‌هایش را با هواخواهانش و عزلت‌نشینان شهر تقسیم می‌کرد: «شب که می‌شه غم منو داغون می‌کنه/ لاله می‌شه، دلو چراغون می‌کنه... می‌گن درخت غمگینی تو بیشه/ گل می‌کنه فصل بهار همیشه/ پرستوها نوک می‌زنن به شیشه/ می‌گن با یک گل که بهار نمی‌شه/ یه وقتی بود دل که می‌خواست بهار می‌شد/ شب‌های تهرون پر عطر یار می‌شد... اما حالا دنیا پر از دشمنیه/ اون‌چی که نیست، یه قلب دوست‌داشتنیه/ ».

ولی حالا در شهر غبارآلود و خاکستری ما که ساعت ۱۰ شب به بعدش خاک مرده می‌پاشند، انگار دیگر کسی حال ابراز دلتنگی هم ندارد. کجای این شهر هویت‌باخته دلت باز می‌شود و خاطرات سال‌های بد عمرت را ثبت می‌کنی؟ توی شهر شلوغ و پرهیاهو و بدقواره که آدم‌ها در هم می‌لولند و از کنار هم می‌گذرند و بیگانه بودنشان را به رخ می‌کشند، هنوز «تنگنا» به شکل پررنگی وصف حال دوران و شهر و آدم‌هایش است: «بارون از ابرا سبک‌تر می‌پره/ هر کسی سر به سوی خودش داره/ مث لاک‌پشت تو خودم قایم شدم/ دیگه هیچ‌کس دلو نمی‌بره/ دیگه دل با کسی نیست/ دیگه فریادرسی نیست/ آسمون ابری شده...»

دلگیر دلگیرم؛ وقتی حال و روزت این‌طور باشد، یاد اَخوان می‌افتی و از هوای دلگیر و درهای بسته و سرهای در گریبان می‌گویی و با ابتهاج هم‌نوا می‌شوی و غمگنانه زیر لب زمزمه می‌کنی: «در این سرای بی‌کسی/ کسی به در نمی‌زند/ به دشت پرملال ما/ پرنده پر نمی‌زند». »

یونان امروز مرکز گردشگری جالب و خوشایندی است که اگرچه به یونان باستان بی‌شباهت نیست، اما در اصل، کالایی است که با مناسبات عرضه و تقاضا می‌تواند برای یونانیان درآمد داشته باشد. شهرهای اسلامی اگر در مسیر توسعه قرار گیرند، از ظواهر و نمادهای اسلامی تهی می‌شوند و به شهرهای مدرن دنیا شبیه می‌شوند. (در همین تهران، برج میلاد نشانه‌ای از توسعه و ترقی است، اما هیچ نسبتی با معماری ایرانی و اسلامی ندارد. یادم است وقتی بنای این برج عظیم تمام شد، بعضی مسئولان پیشنهاد کردند برای حفظ ظاهر هم‌که شده در نمای برج از کاشی‌های اصفهان و خطوط اسلامی و اسلیمی استفاده کنند و اسامی باریتعالی را از بالا تا پایین روی آن حک کنند، بلکه با پسرعموهای اماراتی و مالایی و اندونزیایی‌اش فرق کند... که نشد و نکرد.) اگر هم حفظ صورت کنند و ظواهر اسلامی را نگه‌دارند، به مجامله می‌افتند و گرفتار تبرج و تجمل می‌شوند و باطن خود را ازدست می‌دهند. همین الان اگر در گردشگری ایران باز شود، حتی باوجود ملاحظات اعتقادی و سیاسی حاکمیت و مردم، مساجدی نظیر جامع یزد و نائین و بسیاری از اماکن به ناچار تغییر ماهیت می‌دهند. در کرمان و یزد و تبریز و شیراز و... بسیاری از گرمابه‌های قدیمی را دستی به سرورویشان کشیده‌اند و به رستوران سنتی تبدیل کرده‌اند و کاسبی جالب‌توجهی راه انداخته‌اند. در بعضی شهرها، گورستان‌های قدیمی را هم تغییر کاربری داده‌اند و در مقبره‌ها بستنی و غذا می‌فروشند. در مزار حافظ چای و قلیان عرضه می‌کنند و حافظ و شعرش را به کالایی به‌صرفه بدل کرده‌اند. بسیاری از این تغییر کاربری‌ها از سرناچاری است و گاه یگانه راه حفظ و تداوم این آثار همین ورود به اقتصاد و صنعت گردشگری است. متاسفم که بگویم بخشی از مزار مشتاقعلی شاه را به دندانسازی اجاره داده‌اند تا هزینه‌هایش تامین شود...

ظاهراً و بنا بر شواهد و قرائن، مشرکین و کفار بیشتر اهل آبادانی و ساخت‌وسازند تا مومنین و موحدین؛ آرمان‌خواهان و عدالت‌طلبان گویی مجالشان اندک است و فرصت ساخت‌وساز ندارند. معروف است که یکی از انبیای بنی‌اسرائیل، در برهوتی زیر آفتاب سوزان مشغول عبادت بود. مرسل دیگری از همان قوم به او رسید و پرسید: «بهتر نبود اول سایه‌بانی برپا می‌کردی، بعد به نماز می‌ایستادی؟» جواب داد: «خبرم رسیده که شصت، هفتادسال بیشتر از پیمانه عمرم نمانده است. حیفم آمد این اندک را صرف امری غیرخدا کنم.» پرسید: «پس من چه کنم که سی سال بیشتر به مرگم نمانده؟» گفت: «اگر من بودم، همه‌اش را به سجده‌ای برگزار می‌کردم...» در این حکایت حکمتی است که به ما می‌فهماند ساخت‌وساز باهوشیاری دینی سازگار نیست: «اُستُن این عاَلَم ای جان غفلت است/ هوشیاری این جهان را آفت است». آن‌قدری که فراعنه و شاهان و مستبدان و مستکبران، اهرام و باغ معلق و کاخ مرصع و بتکده زرنگار ساخته‌اند، پیامبران، لااقل پیامبران سامی، چیزی نساخته‌اند و اثری از خود برجای نگذاشته‌اند. سودای جاودانگی معمولاً به جان کسانی می‌افتد که تداومی برای حیات خود متصور نیستند. اهل ایمان، دنیا را گذرگاه و مزرعه آخرت می‌پندارند و بیشتر اندیشه بُعد سفر و قلت زاد و توشه و طول امل در سر دارند تا سودای ماندگاری. دنیا محل قرار نیست و همه‌چیزش فناشدنی است. اصلاً یک

ادامه پریم در صفحه ۱۱

گردن زگوند

این که گرگدن به سی و هفت رسیده کم از معجزه ندارد. اثر دعاهای شماست که این‌جا بند شده‌ایم. خدا کند که حالا حالاها بمانیم و به دویست و سیصد و چهارصد و هزار هم برسیم. آرزو بر جوانان عیب نیست. یک روز به مناسبتی رفته بودم اطلاعات. روزنامه اطلاعات. می‌دانید که این روزنامه از هزار و سیصد و سه تا حالا سرپاست. درود به شرف حاج‌آقای دعایی که در این سی و شش سال هم سرپاش نگه داشته. توی راهرو اطلاعات توی دلم دعا می‌کردم که خدایا کاش این بخت آلاخون والاخونی را و این عدم پایداری و استقرار را خودت به دست خودت از گردنمان برداری و به ما هم توفیق ماندن و قدیمی شدن بدهی. کاش ما هم باخواننده‌هایمان بتوانیم از روزهای خیلی دور حرف بزنیم. البته الان هم خواننده‌ها بیشترشان تنهایم نگذاشته‌اند. هر جا رفته‌ام با من آمده‌اند. از رامبد و عاطفه و لاله بپرسید تا به‌تان بگویند که چطور خواننده‌های گرگدن صحبت از ده سال پیش و بیست سال پیش می‌کرده‌اند.

سیاه مشق/ پیاده‌روی در پیاده‌رو

پاییز ولیعصر

■ اسم نویسنده:

هر کسی که یک‌بار در پاییز گذارش به خیابان ولیعصر تهران افتاده باشد، قدر پیاده‌روی عصرگاهی در آن را می‌داند. در فصلی که چنارهای بالابلند خیابان، نم‌نم عریان می‌شوند و لباس‌هایشان را فرش راه رهگذران می‌کنند؛ همین است که صدای راه رفتن در خیابان ولیعصر را با هر جای دیگری متفاوت می‌کند. پاییز که می‌شود جوی‌های خشکیده ولیعصر جان می‌گیرند و صدای آبی را که وحشی و سرکش می‌رود، اضافه می‌کنند به صدای خرد شدن برگ‌ها زیر پای عابران. ولیعصر تنها یک گذر ساده شهری نیست. تاریخ است. سینماست. موسیقی است. تئاتر است. مغازه‌های هزار رنگ است. رستوران‌های دل‌فریب است. کافه‌های پرخاطره است. سایه بلند چنارهاست. کلاغ‌های پیر است. پارک‌هایی است که در کودکی در آن‌ها دویده‌ام و در یک کلام پاره‌ای از زندگی شهری همه آن‌هایی است که در تهران زیسته‌اند. مقصد همه آن‌هایی است که به تهران سفر می‌کنند و صد سال است که نمی‌شود آن را از تاریخ سرزمینمان منها کرد. اگر در ذهنتان در نقشه فعلی تهران همه ساختمان‌ها را از خیابان ولیعصر پاک کنید، خواهید دید که ولیعصر گویی جاده‌ای است میان دو کاخ که «سعدآباد» را به «مرمر» متصل می‌کند و خیابان ولیعصر را برای ارتباط میان این دو مجموعه در تقاطع خیابان «سپه» آن روز ساخته‌اند. اما تاریخ این خیابان طویل به دوره ناصری بازمی‌گردد. زمانی که حد شمالی شهر از میدان توپخانه تا خیابان انقلاب پیش رفت، خیابان ولیعصر تا چهارراه ولیعصر امروزی پیش آمد. بخش‌هایی از شهر که امروز تاریخی و قدیمی می‌دانیمشان محلات مدرن آن روزگار بودند که بافتی متفاوت و ساکنانی مدرن‌تر از محله‌های تاریخی تهران چون سنگلج و عودلاجان داشتند؛ محله‌هایی چون امیریه و منیریه و...

چند سال پیش بود که خیابان ولیعصر به خاطر همه ویژگی‌هایش که شما بهتر از من می‌دانید در فهرست میراث ملی کشور به ثبت رسید. ثبت این خیابان دوستداران آن را دلخوش کرد به این که از چنارهایش تا دنیا دنیاست و تهران سر جایش مانده نگهداری می‌شود و صدای آب توی جوی‌هایش در هر لحظه از شبانه‌روز شنیده می‌شود و یادگاری‌های تاریخی آن دست نمی‌خورند. اما در این سال‌های بعد از ثبت، چنارهای ولیعصر همچنان و با سرعت بیشتری نسبت به گذشته از پای درمی‌آیند یا ماموران شهرداری راه تکرار را بر خطر می‌بندند و پیش از این که چنار پوسیده روی سر ماشین یا عابری بیفتد، با اره برقی می‌برندش و جایش را هم با چنار دیگری پر نمی‌کنند. کسی هم پاسخ نمی‌دهد که وقتی چنارهای این سرزمین هزار سال عمر می‌کنند، چرا چنارهای پنجاه ساله و صد ساله خشک می‌شوند و تبدیل می‌شوند به یک خطر برای جان شهروندان. پاسخش در کف جوی‌های ولیعصر است که رویش سیمان ریخته‌اند و سنگ چیده‌اند که نمی‌دانم چه شود!

یک سال و نیم پیش بود که بالای چهارراه پارک‌وی در جست‌وجوی ساندویچ‌فروشی قدیمی «یکتا» بودم که برای خودش شهرتی شصت ساله داشت و وقتی راه افتاد مدرن‌ترین ساندویچ‌فروشی شهر بود و غذاهای مخصوص به خودش را داشت و دوغ تگری و ساندویچ زبان و استیکش معروف بود و صندلی‌هایش را از همان وقت که راه افتاده بود، دست نزده بود و میزهایش هم همان‌ها بود که بود و منوی آن با پنجاه سال پیشش توفیری نکرده بود و مردها و زن‌های هفتاد، هشتاد ساله‌ای با بچه‌ها و نوه‌هایشان به آن‌جا می‌آمدند که این ساندویچ‌فروشی از جوانی پاتوغشان بود و بهترین شب‌های عمرشان را توی آن می‌گذراندند. اما من در آن غروب غم‌انگیز یک سال و نیم پیش یکتا را پیدا نکردم. بعد از چند بار بالا و پایین کردن ولیعصر ناباورانه در مقابل جایی که پیشتر بود، ایستادم و دیدم که این خاطره نسل‌ها را در حاشیه بهترین نقطه طویل‌ترین خیابان خاورمیانه که چنارستان تهران است، خراب کرده‌اند تا ملحق شود به پاساژی که پر است از مغازه‌های لباس‌فروشی برندهای خارجی. حتما هم آن ساندویچ‌فروشی تاریخی در کنار آن پاساژ امروزی وصله ناجوری می‌شده و هم سود فروختن آن زمین در حاشیه خیابان ولیعصر یا شریک شدن در آن پاساژ گران‌قیمت عظیم از تمام خاطره‌های ما و نسل‌های پیشمان بیشتر بوده است. کمتر از یک ماه پیش صبح روز جمعه‌ای برای خریدن هلیم از مغازه آش و هلیم‌فروشی معروف «سید مهدی» به نشانی‌اش در خیابان ولیعصر روبه‌روی باغ فردوس رفتم. نبود. یعنی مغازه‌اش بسته بود و هیچ خبری نبود از آن‌همه آدم و ماشینی که در طول ده‌ها سال اخیر این ساعت از روز این خیابان را شلوغ می‌کردند و بندش می‌آوردند. کسی در مغازه بغلی گفت: "جمعش کردند!" اصرار کردم: "شاید تعمیرات دارن..." اما کسی که در آن مغازه جوابگوی من بود، تکرار کرد: "جمعش کردند..." حتی نپرسیدم چرا؟ نپرسیدم چند وقت است؟ فقط فکر کردم به این که دیگر در هیچ غروب زمستانی در حالی که بخار دهانم معلوم است و سرما گونه‌هایم را می‌سوزاند، در حاشیه خیابان ولیعصر با آش معروف سید مهدی گرم نمی‌شوم و این دیوانگی را که صبح‌های جمعه، ولیعصر را پیاده گز کنم و هلیم سید مهدی بخورم تا آخر عمرم تجربه نخواهم کرد و نمی‌توانم دست بچه‌ام را بگیرم و بیاورمش این‌جا و برایش از خاطره‌های روزهای خوب جوانی و کودکی‌ام بگویم. روزهای خوبی که قیمت بالای زمین‌های شهرم تضمین از بین رفتن خاطره‌های شهر نبود و سید مهدی و یکتا و... خیال می‌کردند بهترین و بابرکت‌ترین کسب و کار عالم را دارند و با یک دودوتا چهارتای ساده به این نتیجه نمی‌رسیدند که فروختن زمین سودش برایشان بیشتر از کسب و کار پدری است... آن روزهای خوب که خیابان ولیعصر هنوز در فهرست میراث ملی ثبت نشده بود و این‌همه پاساژ غول‌آسا آن را نبلعیده بودند. <<

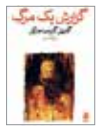

«گزارش یک مرگ»
گابریل گارسیا مارکز
ترجمه لیلی گلستان
نشر ماهی

گابریل گارسیا مارکز معروف به گابو نویسنده‌ای شناخته شده و پرطرفدار در بین خوانندگان ایرانی است و عمده کارهای او توسط مترجمان زیادی در ایران ترجمه شده است. ولی این که لیلی گلستان هم از مارکز ترجمه کند اتفاقی فرخنده است و درنهایت این کتاب کوچک از انتشارات ماهی را خواندنی‌تر می‌کند. داستان مثل دیگر داستان‌های مارکز روایت مردمانی است که انگار در شهری بن‌بست و به دور از دنیا به ناچار با هم زندگی می‌کنند و همه اتفاقات و ماجراهایشان به یکدیگر مربوط است و وقتی قتلی رخ می‌دهد این مردم همگی به‌نوعی پایشان در ماجرا گیر است.

شهری است پر کرشمه

شهرهای بزرگ، شادی‌های بزرگ*

من شهرم را دوست دارم و خانه‌های آجری و درخت‌های بلندش را با هیچ بهشتی در روستا عوض نمی‌کنم

■ محبوبه حقیقی

یادم هست کلاس اول دبستان شعری در کتاب فارسی‌مان داشتیم به اسم «شهر و روستا»؛ همان که اغلب شما هم حفظ هستید که می‌گفت: «خوشا به حالت ای روستایی/ چه شاد و خرم، چه باصفایی...» شعر به این اکتفا نمی‌کرد و در ادامه می‌گفت: «در شهر ما نیست جز دود ماشین/ دلم گرفته از آن و از این/ در شهر ما نیست جز داد و فریاد/ خوشا به حالت که هستی آزاد...» یادم هست همان وقت هم این شعر را دوست نداشتم. وقتی می‌خواندمش، در همان هفت‌سالگی، به عنوان یک شهرنشین احساس می‌کردم این شعر دارد به من توهین می‌کند. یعنی چه که در شهر ما نیست جز دود ماشین و جز داد و فریاد؟ شهر من همان وقت پر از خانه‌های قدیمی بود با دیوارهای آجری که آن‌سویشان درخت‌های بلند داشتند و خاکش حاصل‌خیز بود و یک پارک لاله داشت که من آن را با آن بوی بی‌نظیر درخت‌هایش با هیچ بهشتی در هیچ روستایی عوض نمی‌کردم. شهر من سینما داشت، فیلم‌های کودک پشت سر هم و بی‌وقفه در سینماهایش به نمایش درمی‌آمد. شهر من شهربازی داشت که چرخ و فلکش از چرخ و فلک‌های دستی توی شهرهای کوچک خیلی بزرگ‌تر بود. توی شهر من دخترها می‌توانستند دوچرخه‌سواری کنند و با پسرهای محله و همبازی‌هایشان مسابقه بدهند اما ندیده بودم در هیچ شهر کوچک و روستایی دخترها سوار دوچرخه شوند. شهر من تئاتر موزیکال و کنسرت‌های مخصوص بانوان داشت. شهر من دانشگاهی داشت که عکس سردرش پشت اسکناس‌های پنجاه تومانی بود. توی شهر من کلاس‌های شنا و نقاشی و سفالگری و بهترین آموزشگاه‌های زبان و بهترین مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها بود... اصلا به باور من خوشی در شهر من تمام نمی‌شد و من نمی‌دانستم چرا باید حسرت روستا را بخورم و نمی‌خوردم و تا همین امروز هم حسرت هیچ شهر دیگر و روستایی را نمی‌خورم. نمی‌گویم که دلم هیچ‌وقت برای شهرم نمی‌سوزد و از این که برج‌ها و پاساژهای زشت جای بیشتر خانه‌باغ‌های آن را گرفته‌اند، دلتنگ نمی‌شوم اما باور دارم که این اتفاق هم جز به دلیل تعلق خاطر نداشتن به این شهر نمی‌افتد؛ شاید به این خاطر که بیشتر آدم‌هایی که در دهه‌های اخیر در این شهر زندگی کرده‌اند، از آب و گل این شهر نبوده‌اند و هیچ‌وقت آن را متعلق به خودشان و خودشان را متعلق به آن ندانسته‌اند. اما نمی‌دانم چرا هیچ کدامشان حاضر نیستند برگردند به شهرهای خودشان و آن جاهایی که بیشتر دوستش دارند. به خاطر سینما و شهربازی و فست‌فود و تئاتر و کلاس‌های زبان و نقاشی و شناست یا به خاطر روح زندگی که در این شهر جاری است و صدای پرنده‌هایی که هر جایی از آن شنیده می‌شود و صدای آبی که با همه خشکسالی که این شهر را بلعیده است، هنوز در هر جای آن به گوش می‌رسد؟

استاد ابراهیم باستانی پاریزی معتقد بود که ایران ما انباشته از روستازادگان دانشمند است اما حقیقت این است که این دانشمندان روستازاده‌اند نه روستانشین و فهرست طولانی از روستازادگان دانشمندی که استاد پاریزی در «حماسه کویر» ارائه کرده‌اند، نشان نمی‌دهد که هیچ‌یک از آن‌ها همه عمر در روستا زندگی کرده باشند.

جاذبه شهرها و کلانشهرها در مجموعه وسیعی از امکانات اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و... است. زندگی در شهر تولید شادی می‌کند؛ اگرچه غم‌های زیادی نیز در کنار این شادی‌های کوچک و بزرگ همواره تولید می‌شود اما شهروندان احساس می‌کنند در نتیجه زیستن در شهر به مدنیت یا تمدن نزدیک‌ترند.

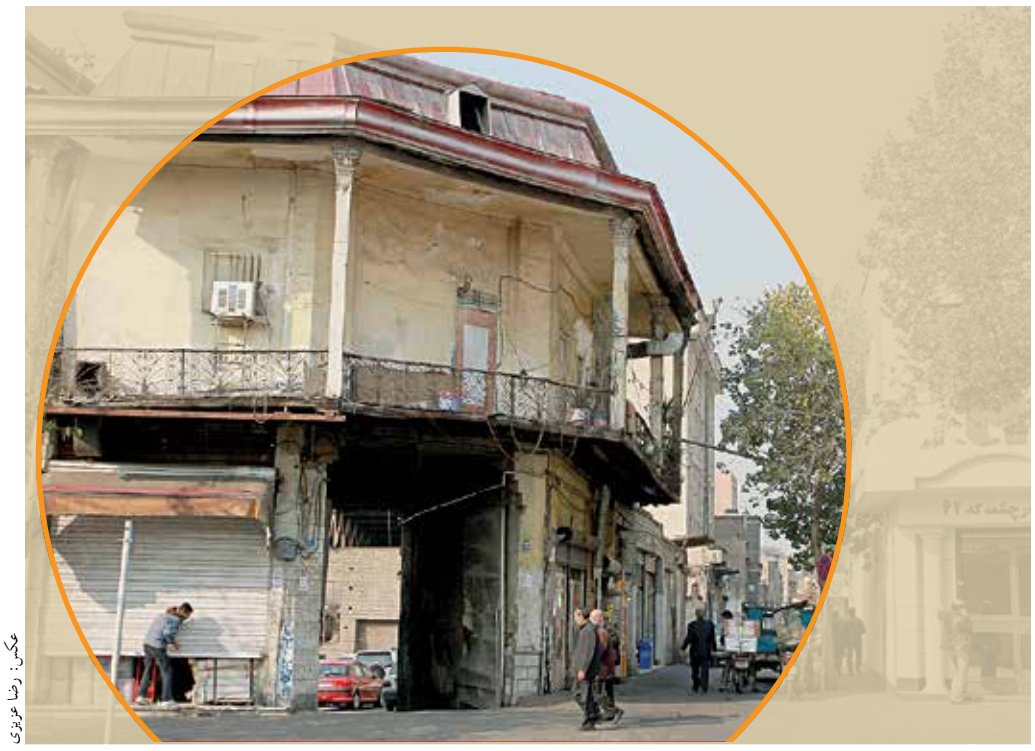

عکس: رضا عزیزی

شهر به دلیل وجود تنوع فرهنگی در آن، این امکان را برای ساکنانش فراهم می‌آورد که بتوانند با فرهنگ‌ها و خرده‌فرهنگ‌های گوناگون آشنا شوند و تجربه بینافرهنگی به دست آورند. از این راه، شهر به شهروندانش کمک می‌کند که دایره انتخاب‌هایشان گسترش یابد. شهروندان می‌توانند از میان منوی فرهنگی که در شهر ارائه می‌شود، خرده‌فرهنگ یا فرهنگ دلخواهشان را انتخاب کنند. این نکته به تنهایی کافی است تا نوعی حس شادی پایدار در ساکنان شهر ایجاد شود؛ این که در شهر می‌توان از منوی فرهنگی، آن شیوه یا سبک زندگی را برگزید که دوست‌داشتنی‌تر است. هرچه شهرها بزرگ‌تر و تنوع فرهنگی آن‌ها بیشتر و منوی فرهنگی شهر متنوع‌تر می‌شود، به همان نسبت، زندگی در شهر دلپذیرتر، دوست‌داشتنی‌تر، مهیج‌تر، زیباتر و شادی‌بخش‌تر می‌شود زیرا شهروندان می‌توانند با زبانی پیچیده‌تر و ذهنی آماده‌تر و افق بینشی وسیع‌تر زندگی را فهم کنند. شهرها می‌توانند به ما کمک کنند تا ظرفیت آرزومندی‌مان افزایش یابد. آرزوهای بزرگ در شهرهای بزرگ پیدا می‌شوند. شهرهای بزرگ می‌توانند به ما کمک کنند که خود را در یک افق وسیع‌تر تصور کنیم.

شهرها مولد شادی‌اند؛ آن هم شادی پایدار چون به ما کمک می‌کنند که بتوانیم به تمرین مدارا و تساهل بپردازیم. لذت مدارا و تساهل ناشی از تجربه آزادی است. هرچه شهر بزرگ‌تر می‌شود، قلمرو ما آدم‌ها و آزادی‌مان گسترش می‌یابد. این همان راز شهر است برای تولید شادی بیشتر. آزادی شهر، بی‌بند و بار نیست. آزادی شهر به شهروند کمک می‌کند که او بتواند به بیان خود بپردازد؛ سبک خود را بیافریند. شهر مولد شادی است چرا که به ما کمک می‌کند به دیگران کمک کنیم، با دیگران زندگی کنیم و در میان دیگران باشیم که انسان همه خوبی‌هایش را در فرایند گفت‌وگو و تعامل با دیگران به دست می‌آورد. <<

*این مطلب وامدار مقاله «شهر و شادی» نوشته دکتر نعمت‌الله فاضلی است.

یاد بعضی نفرات

دلی سربلند و سری سر به زیر

به یاد مرحوم قیصر امین‌پور؛ از پس ابرها و روزها و سال‌ها

■ غلامرضا امامی

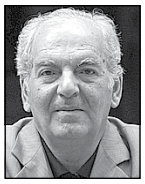

این روزها روز او است؛ روز مردی که شعر را میان مردمان برد و به‌پیمانش با مردمش وفادار ماند. این ماه، ماه او است؛ ماه مردی که با خودش و مردمش امین بود؛ امین ماند؛ قیصر امین‌پور. غ – ۱

سخن پاک چونان درخت پاک است؛ ریشه در زمین استوار و شاخه‌ها و برگان گسترده...
(قرآن مجید – سوره ابراهیم – آیه ۲۴)

در کوچه‌های قهوه‌ای قاهره قدم می‌زدیم. در قهوه‌خانه‌ای نشستیم تا قهوه‌ای بنوشیم و خستگی در کنیم. در رادیو عبدالحلیم حافظ می‌خواند؛ خواندنی تازه، شعری تازه و آهنگی تازه همراه با ارگ. شعر به گوشم آشنا بود؛ سروده‌ای از نزار قبانی؛ «قارئه الفنجان» (فالگیر). و عبدالحلیم حافظ می‌خواند: «جلست و الخوف بعینیها».

نشست و بیم در دیدگانش بود
به فنجان واژگون من نگریست
گفت
پسرم، غم مخور
در سرنوشت تو عشق نوشته شده

حال خوشی بود. با دوستم از این آهنگ تازه سخن می‌گفتم. قهوه‌چی مهربان، سخن ما را می‌شنید. آهنگی عربی گوش می‌کردم و به فارسی گپ می‌زدم. به عربی گفت: "کجایی هستید؟" گفتم: "ایرانی." چهره‌اش باز شد. لبخندی زد، مرحبایی گفت و گفت خوش آمدید هم‌میهنان عمر خیام. کنار پیشخوانش جعبه‌ای بود پر از کاست‌های نو و کهنه. کاستی یافت و گفت به احترام شما، این آهنگ را می‌گذارم که بشنوید. حالا «ام کلثوم» می‌خواند؛ رباعیات خیام با ترجمه احمد رامی. آن‌جا نشسته بودیم؛ شادمان از این مهمان‌نوازی. با خود می‌اندیشیدم، شاعران ما چرا سروده‌هایشان کم خوانده می‌شود و نوسرایان ما چرا شعرهایشان را خواننده‌ها نمی‌خوانند؟

به بیروت رفتم. فیروز، «قدس، گل شهرها» را با صدای جادویی‌اش می‌خواند و مارسل خلیفه، خواننده شهیر، شعر محمود درویش، «من یوسفم پدر» و از سمیح القاسم «می‌روم» را. این خاطره‌ها در من بود و با من بود که از قضای روزگار، در سفری به تهران، با اندوه فراوان به خانه شاعران رفتم؛ برای آخرین دیدار و بدرود با قیصر امین‌پور. صبحی آفتابی بود. آن پیکر پررنج آرام در تابوتی آرمیده بود. آن دل پردرد از تپیدن باز ایستاده بود. آن‌ها که در حیاتش او را آزرده بودند، حالا در مماتش و در سوگش سینه می‌زدند و بیانیه می‌دادند. چه روزگار عجیبی! برادری سخنی بیش نیست و معنی لغت آشتی شبیخون است.

آن زبان پاک دیگر شعر نمی‌گفت اما زیباترین سروده‌اش، سرود زندگی‌اش بود. مردی که زندگی‌اش به شعر می‌مانست و شعرش زندگی بود، آخرین شعرش را سروده بود. همه می‌گریستند. در گوشه‌ای آرام، پس از سال‌ها، دوست دیرینم شفیعی کدکنی را دیدم؛ بهت‌زده بود. چشمم که به چشمش افتاد، جلو رفتم. تا مرا دید، گریست؛ سخت گریست. استادی بر سوگ شاگردش می‌گریست. چه می‌گفتم وقتی خود سوگوار بودم؟ دست به گردنش افکندم و هر دو گریستیم. فقط گفتم: "تسلیت".

چون که گل رفت و گلستان شد خراب
بوی گل را از که جوییم از گلاب

خواننده‌ای، با غم، شعر قیصر را می‌خواند؛ می‌گریست و می‌خواند. و من به یاد آن روز قاهره افتادم. قیصر با شعرهایش دل‌ها را فتح کرده بود. محمد اصفهانی، حسام‌الدین سراج و علیرضا افتخاری شعرهای او را خوانده بودند و این کم توفیقی نبود که در زندگی شاعری، شعرهایش زمزمه شود. قیصر صمیمی بود؛ ساده بود و ساده زیست. در دل دریایی‌اش گویی کودکی جا داشت. شانزده سال سردبیری «سروش نوجوان»، این جوان خوزستانی را به دنیای کودکی کشاند. حاصل تامل او در این دنیای رنگین، منظومه «ظهر روز دهم» بود. مثل چشمه مثل رود، به قول پرستو و شعر و کودکی...

بارها دیده‌ام آنان که از کودکی چندان فاصله نگرفته‌اند، در بزرگی مهربانانی یگانه شده‌اند. چه ساده می‌سرود این مرد ساده. سخنی سهل و ممتنع داشت. آن فرزانه فروتن ریشه در سنت داشت اما در حال نفس می‌کشید و روی و نگاه به آینده داشت. در شعرهایش واژه‌ها با تار و پود کلام آمیخته می‌شد که گویی با ما سخن می‌گوید. سخنش از سر درد و دل بود؛ درددل بود. به آنچه نوشت و سرود، اعتقاد داشت و ایمان. هرگز به مصلحتی نیندیشید و دلقی نیندوخت و شعر را پلکانی نساخت. واژه‌های مردم‌کوی و برزن را به کار می‌برد. شاعری نبود بر برج عاج نشسته و دور از مردمش و با زبانی سخن بگوید که هم‌زبانانش درنیابند چه می‌گوید. شاید از این رو است که سروده‌های این شاعر مردمی همچون ضرب‌المثل دهان به دهان می‌گردد:

چقدر زود دیر می‌شود.
آسایش آفتاب در سایه تو است.
باغ دل تو از آب نوشیدن سوخت.

و چه زیبا گفته است:

زیبایی راز، راز زیبایی است.
آن راز نهفته در هنر، این است.

و قیصر راز نهفته در هنر را دریافت. شعرش زندگی بود و زندگی‌اش شعر؛ با شعور آمیخته بود و از شعار گریخته. با بهره‌وری از گنجینه ادب کهن و زبان مردمی، قیصر در قله قبیله قلم قدم می‌زد. سخنانش تازه بود؛ هر چند با درد عجین بود:

من سال‌های سال مردم
تا این که یک دم زندگی کردم
تو می‌توانی
یک ذره
یک‌مثقال
مثل من بمیری؟

احوال خوشی نداشت. یک روز در میان به بیمارستان می‌رفت و شادی و سرخوشی و غم را به هم می‌آمیخت.

این روزها را که می‌گذرد
شادم
زیرا
یک سطر در میان آزادم

در پی تازگی بود. جان جوان او همواره در راه بود. به زبان مردمش سخن می‌گفت:

از من گذشت
اما دلم هنوز
با لهجه محلی خود حرف می‌زند
با لهجه محلی مردم
با لهجه فصیح گل و گندم

درد فردی نداشت؛ با مردمش همدل و همدرد بود:

این دردها به درد دل من نمی‌خورند
این حرف‌ها به درد سرودن نمی‌خورند
شیواست واژه‌های رخ و زلف و خط و خال
اما به شیوه غزل من نمی‌خورند

رو کردن به گذشته، او را از حال و آینده بازنمی‌داشت. سر فرو بردن در کتاب‌های کهن او را از احوال روزمره ملتش غافل نمی‌ساخت. به آرمان‌هایش وفادار ماند و حرمان‌ها آزارش داد:

هرچه روزی آرمان پنداشت حرمان شد همه
هرچه می‌پنداشت درمان است عین درد شد

باید حال و احوال او را دوستان نزدیکش همچون موسی بیدج، بیوک ملکی و عموزاده خلیلی باز گویند؛ حال مردی را که گفت:

گفت احوالت چطور است؟
گفتمش عالی است
مثل حال گل
حال گل در چنگیز مغول

با همه احوالی که داشت، سر در گریبان غم فرو نبرد. با همه دردی که می‌کشید و رنجوری جسمش، شکوه و شکایتی نکرد. گویی جان جوان جوینده او، این سخن را از یاد نبرده بود:

هین سخن تازه بگو
تا دو جهان تازه شود

از تکرار بیم نداشت. به بهار و زندگی دل بسته بود و می‌گفت:

بهار اگرچه تکرار است
اما تکرار زندگی است
و «نوروز» اگرچه کهنه‌ترین روز است
اما عین نوآوری است

قیصر دستوری از کسی نگرفت و خود «دستور زبان عشق» را نوشت. اما نوشت:

شاعر یعنی دلی که دستور نمی‌پذیرد و دستی که تنها از دل دستور می‌گیرد و گردنی که تنها در برابر راستی خم می‌شود و زانویی که تنها در برابر زیبایی آسمانی با زمین آشنا می‌شود. قیصر برای مردمش روز و روزگاری خوش می‌خواست. با خویش و در جان خویش در صلح بود. با خود یگانه بود و با جنگ و جدل بیگانه. امیدوار بود و امیدوار ماند:

به امید پیروزی واقعی
نه در جنگ
که بر جنگ

دلی پردرد داشت و می‌گفت:

ای داد به داد دل ما کس نرسید
از بس که بلند بود
داد دل ما

مردی که از خاک بر افلاک شد، سخن پاکش سر به آسمان کشید، بر دیده مردمش جای گرفت و در دل دوستانش جاودان ماند، بر قله ادب چنین زمزمه می‌کند:

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

او را می‌بینیم که از پس ابرها و روزها و سال‌ها، استوار و نستوه ایستاده است با:

دلی سربلند
و سری سر به زیر

Prime گرگدن پریم

وجه ظهور مصلحانه انبیا(ع) همین بوده است که به گوش و هوش غفلت‌زده آدمی تذکار دهند که: «کل شی هالک الا وجهه». آثار باستانی در دیده اهل معرفت، ارزش و افتخار و غرور و مباهات ندارند، بلکه حجت موجهی است بر این معنا که دنیا محل قرار نیست و هیچ کس اعم از شاه و گدا، بزرگ و کوچک و فقیر و غنی و مرد و زن چاره‌ای ندارد جز آن که منزل به دیگری بسپارد و بمیرد. روزگار، سبک‌سیر و بدعهد و ناپایدار است و او را اعتمادی و بقایی نیست. راهی که فرجام قطعی‌اش مرگ و فناست، چه حاجت به کاخ و هرم و حرم و بهشت مصنوع؟ به تعبیر حافظ: «از این رباط دودر چون ضرورت است رحیل/ رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست» و به تعبیر تورات: «بنی آدم را از مشقتی که زیر آفتاب سوزان می‌کشد، منفعتی نیست.» ساخته ما به دیگران می‌رسد و کشته ما را دیگران می‌دروند و ما را نصیبی جز «باطل اباطیل» نیست. مساجد و معابد به‌جامانده از ادوار قبل، در زمره شکوهمندترین آثار معماری و هنری‌اند، حتی از کاخ‌های پادشاهان خودبرترین هم با شکوه‌ترند. تاریخ هنری نیست که از شگفتی‌های قبه‌الصخره و مسجد اموی و ایاصوفیه و جامع یزد و اصفهان و قرطبه با تجلیل و تحسین ننوشته باشد. اصلاً تاریخ معماری را نمی‌توان از تاریخ ادیان جدا کرد. کلیساها، معابد، کنیسه‌ها، مزگت‌ها و مسجدها در تقابل و رقابت با هم ساخته شده‌اند و برجای مانده‌اند. نمونه‌ای از این تقابل‌ها را در مسابقه بیزانسی‌ها و عثمانی‌ها و در همین مسجد ایاصوفیه می‌توانیم ببینیم. هنوز هم این مسابقه جریان دارد و حاصلش عمارت‌های دینی و مذهبی‌اند. به تعبیر قرآن در سوره حج: «و لولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لهدمت صوامع و بیع و صلوات و مساجد و یذکر فیها اسم الله کثیرا...» (و اگر خداوند بعضی از مردم را به وسیله بعضی دیگر دفع نکند، دیرها و صومعه‌ها و معابد یهود و نصارا و مساجدی که نام خدا در آن بسیار برده می‌شود، ویران می‌شوند). معابد و مساجد به نام پیامبران و برای مومنان ساخته می‌شوند، اما پیامبران مأموریتی والاتر از ساخت عبادتگاه داشته‌اند. ساخت‌وساز، در هر مرتبه‌اش، با سطحی از غفلت ملازمت دارد که این غفلت با ذات هوشیار پیامبران جمع نمی‌شود. در اغلب متون کهن، در مذمت شاهان و مستکبران، به خانه‌های محکم و بزرگ و پرتجمل شان اشاره شده است. اولین مسجدی که پیامبر اسلام(ص) به دست خود و کمک صحابه درجه اول خود بنا نمودند، طبق همهٔ گزارش‌ها فاقد هرگونه تکلف و تجمل و تصنعی –بلکه استحکامی– بوده است. از شدت سادگی و بی‌پیرایگی، به‌هیچ‌وجه آن بنا را نمی‌توانیم با ساده‌ترین و بی‌پیرایه‌ترین

ادامه پریم در صفحه ۱۳

گرگدن زگوند

اما هم من پا به سن گذاشته‌ام، هم خواننده‌ها. دیگر سر پیری جابه‌جا شدن نه در شان ماست نه چیز خوبی است. عیب است. بد است که زبانم لال کار کرگدن به خنس بخورد. دعا کنید که نخورد. این‌جا اتفاقا جای خوب و معقولی است که ایستاده‌ایم. آقای حضرتی مرد خوبی است. خیرخواه است و دلش می‌خواهد برای مملکتش کار درست و حسابی کند. او هم سال‌هاست که به چنگ و دندان روزنامه‌اش را حفظ کرده. آدم معتدلی است و از افراط و تفریط پرهیز می‌کند. روزنامه‌اش هم خوب و معقول و متین است. غرض این که جنسش با کرگدن جور است. کرگدن و اعتماد ناهمخوان نیستند با هم. آن‌ها شرق نمی‌زنند که ما غرب بزنیم. آن‌ها چپ نیستند که ما راست باشیم. نه. آن‌ها هم اهل اعتدال و وقار و منطقند. آن‌ها هم از ذوق‌زدگی و نان به نرخ روزخوری پرهیز دارند. برای همین هم هست که قریب چهل هفته بی‌مشکل و بی‌مسئله سه‌شنبه به سه‌شنبه کرگدن در جوف اعتماد به دستتان رسیده. خدا دعایتان را مستجاب کند و

سیاه مشق/ غمت در نهانخانه دل نشیند

سایه پدران بر سر پسران

■ احمد طالبی‌نژاد

قرار گرفتن فرزندان زیر سایه پدران و مادران نامدار، یکی از خرافه‌های رایج در عرصه سینما، ادبیات و دیگر هنرهاست. من هم به استناد برخی نمونه‌ها کم و بیش این خرافه را باور کرده‌ام. تا آن‌جا که به خاطر دارم، پسران دو بازیگر بزرگ و نامدار سینما، آنتونی کویین و آلن دلون، به عنوان بازیگر در چند فیلم بازی کردند اما به جایی نرسیدند چرا که سایه پدرانشان هویت فردی‌شان را پوشانده بود. در سینمای ایران، هم در گذشته و هم در حال حاضر، نمونه‌هایی وجود دارد که این خرافه مدرن در موردشان صدق می کند. پولاد کیمیایی، سام قریبیان، ایرج نوذری و چند بازیگر دیگر، با وجود توانایی های فردی، همواره به عنوان «پسر فلانی» شناخته می شوند و کمتر کسی فردیتشان را به رسمیت می شناسد. این پسرها باید خیلی تلاش کنند، خیلی بجنگند و این در و آن در بزنند تا از زیر آوار سنگین سایه پدر رهایی یابند؛ مگر این که شانس با آنان یاری کند. نمونه‌اش بازیگر جوان این روزهای سینما، ساعد سهیلی است که می دانیم فرزند سعید سهیلی فیلمساز نسبتا پرکار دو دهه اخیر است. شانس با ساعد – پس از بازی در چند فیلم پدرش – یار شد و در چند فیلم از جمله «متروپل» ساخته مسعود کیمیایی نقشی بر عهده‌اش گذاشته شد. به این ترتیب، او توانست جدا از پدر به هویتی شخصی برسد و سرانجام در فیلم خوب «چند متر مکعب عشق» به موفقیتی تابناک دست پیدا کند و حالا دیگر می تواند مستقل از پدر به راهش ادامه دهد.

پولاد کیمیایی که از کودکی در دامان سینما بزرگ شده، بیش از دیگر هموندانش در معرض اتهام «اگر پدرش فلانی نبود...» قرار داشته است. بله، او از کودکی به کمک پدرش با حضور در فیلم «سرب» به جرگه بازیگران پیوست و باور همگان این بود که پدرش دست او را گرفته و تاتی‌تاتی وارد عرصه بازیگری کرده است. بعدها در چند فیلم کیمیایی نقش‌های کوتاه، متوسط و نقش اول (حکم، جرم و متروپل) را با قدرت تمام بازی کرد ولی نام پدر همچون سایه‌ای سمج بالای سرش سنگینی می کرد. من اگرچه در مقام دفاع از او نیستم، اما برای این که ثابت شود او بازیگر مستقلی است و به قول پدرش در یک مصاحبه سه، چهار سال پیش، «حالا دیگر می شود او را سپرد به سینما» رجوع می دهم به فیلم «گشت ارشاد» ساخته سعید سهیلی که در کنار حمید فرخ‌نژاد و ساعد سهیلی، حضوری پرقدرت داشت. یعنی این که پولاد جنم بازیگری را دارد و مگر می شود نداشته باشد؟ اما به رغم این که توانایی هایش اثبات شده، هنوز هم او را «پسر کیمیایی» می دانند و نه پولاد کیمیایی که ممکن بود هیچ نسبتی هم با پدر نامدارش نداشته باشد. شاید به همین دلیل باشد که تصمیم گرفته است فیلم بسازد.

اما ظاهرا بدبیاری دست از سر این جوان که کودکی و نوجوانی دشواری را از سر گذرانده، برنمی دارد. فیلمبرداری‌اش شروع شد و ده، پانزده دقیقه‌ای هم راش مفید گرفت اما «افتاد مشکل‌ها» و فیلم متوقف شد. این می تواند برای یک جوان که می خواهد در سینمای این مملکت به هویتی مستقل دست یابد، بسیار دردآور باشد و او را دچار افسردگی کند. نمی دانم سرانجام این فیلم چه شد یا چه خواهد شد؟ ولی موقعیت پولاد را درک می کنم. اما به او و به دیگر پسران توصیه می کنم صبور باشند و اگر تصمیم به مستقل شدن دارند، تلاشی مضاعف به کار برند و با خرافه‌هایی از این دست بجنگند و امیدوارانه در راهی که پیش رو دارند، حرکت کنند. بالاخره روزی این استقلال به دست می آید اما به شرطها و شروطها. این که کسی فرزند پدری نامدار باشد، کافی نیست تا او را به مقصود برساند. در کنار این اعتبار عاریتی، باید خود شخص هم به هر طریق ممکن دانش‌افزایی کند. دیدن فیلم‌های ارزشمند ایرانی و خارجی با تمرکز روی بازی بازیگران برجسته، خواندن کتاب‌های تخصصی در زمینه بازیگری و حتی کارگردانی و کتاب‌های دیگر در زمینه ادبیات، تاریخ، جامعه‌شناسی و روانشناسی و گشت و گذار در لایه‌های مختلف جامعه و نگاه کردن به رفتار، کردار و گفتار آدم‌ها از هر قشر و طبقه‌ای می تواند سطح فرهنگ، سواد و لاجرم قدرت آن‌ها را در زمینه مورد علاقه‌شان بالا ببرد و بر توانایی و آمادگی‌شان بیفزاید.

اما چرا در این یادداشت روی پسران تاکید کردم و از دختران نگفتم؟ چون بر اساس همان باور و با توجه به آنچه دیده‌ایم، دختران در طول تاریخ سینما خیلی زود توانسته‌اند سایه پدر یا مادر را از بالای سر خود برانند. ایزابلا روسلینی فرزند دو شخصیت سینمایی نامدار، روبرتو روسلینی و اینگرید برگمن، بود اما به عنوان یک فیلمساز و پیش‌تر در مقام بازیگر، هویتی مستقل داشت و دارد. جرالدین چاپلین، دختر چارلی بزرگ، بازیگر مستقلی بود. در سینمای ایران هم لیلا حاتمی، باران کوثری، پگاه آهنگرانی و چند بازیگر زن دیگر – اگرچه نخستین تجربه‌هایشان در آثار پدر یا مادرشان بوده – اما دیگر کسی نمی گوید لیلا دختر علی حاتمی و زری خوشکام، باران دختر رخشان بنی‌اعتماد و جهانگیر کوثری، پگاه دختر منیژه حکمت و جمشید آهنگرانی (هر دو فیلمساز). برخی چیزها چنان پیچیده و غیرقابل تحلیلند که ناچار پای عنصری به نام شانس یا تقدیر را به میان می آورد. زندگی همین است. »

«پرتره»
نیکلای واسیلیویچ گوگول
ترجمه پرویز همتیان
بروخنی
نشر چشمه
۱۳۸۳

داستانی ترسناک از طمع آدمیزاد. روایتی از گردش و دست به دست شدن یک تابلوی پرتره نقاشی که هر کجا که می رود و هر کس صاحبش می شود دچار نگرانی و نسیان می شود و درنهایت معلوم می شود صاحب پرتره هم انسانی طمع کار و خسیس بوده است که هنرمندی توانسته چهره‌اش را چنان دقیق ترسیم کند که نگاه نگران و روحیه ناآرامش را در قاب تصویر ثبت کند. این کتاب یکی از آثار بی شمار گوگول است و کتابی است بسیار باریک و جمع‌وجور با ترجمه‌ای روان که می تواند خواننده را چندساعتی سرگرم کند.

خاطرات کودکی

عشق چه کارها که نمی کند

دیداری از دکتر داود منشی‌زاده
صدمین سال تولدش ۱۲۹۳

■ قاسم هاشمی‌نژاد

در خانواده‌ی ما رسم است دستمال به سر بی‌درد می‌بندند. عموی نازنینی داشتم که در تهران در رشته‌ی داروسازی تحصیل کرده بود و با ماهانه‌ی مختصری که مادربزرگم، خیرالنساء، برای او می‌فرستاد زندگیش را پیش می‌برد. حتی توانست با صرفه‌جویی برای خودش یك پالتوی دست دوم نظامیان آمریکایی بخرد، زمانی که متفقین در مملکت ما جولان می‌دادند. در پیش‌سینه‌ی آن پالتو سوراخی بود که بدقت رفو کرده بودند تا نشان گلوله پیدا نباشد. معلوم نیست مال کدام مادرمرده بود و در کجا هدف دشمن شده بود.

این عموی نازنینِ ما که اسماعیل نام داشت و همنام پدربزرگ مادریش بود و سَمت پدری به من داشت من خیلی دوست داشتم. واقعاً دوست‌داشتنی هم بود. خوش‌قیافه بود، حنجره‌ی داودی داشت که جای او را در محافل باز می کرد، خوش‌صحبت و شیرین‌بیان بود. ساعتها می‌توانستی با او باشی و خسته نشوی. تحصیلکرده بود و امروزی. این زمانی که صحبتش را می کنم من ده سالم بود و با مادرم آمده بودم تهران. معمولاً تعطیلات تابستانی را اگر به ییلاق نمی‌رفتیم می‌آمدیم تهران، پیش عموجان اسماعیل. دیگر از حسن‌هایی داشت گرایش به چپ داشت که انسان‌دوستی او را برجسته می کرد. تا آخر زندگی بر سر ایمانش ایستاد و به افکاری که در جوانی داشت وفادار ماند.

نفهمیدم چی شد که دور و بریها شروع کردند به طعنه‌زدن. متلك بار کردن. رو می گرداندند ازو. تنها کسی که مراعاتش می کرد و در بخشهای مرامی از او حمایت می کرد عمه ربابه‌ی من، خواهرش بود. جیك‌وپیك عموجانم با عمه ربابه بود، خواهرش، رازش را با او در میان می گذاشت. می‌شد فهمید زیر کاسه نیم کاسه‌ئی ست.

وقتی که آمدیم تهران من فهمیدم این عموجانم که جمع داشت آنچه همه خوبان دارند، از حزب بریده و به سازمان سومکای دکتر داودمنشی‌زاده پیوسته. اعضای حزب سومکا (حزب سوسیالیست ملّی کارگران ایران) و نیروی ضربتی‌اش از تعدادی جوانان بزن‌بهادر متشکل بود. کارشان این بود که روزانه می‌رفتند به سعدی و اسلامبول و خیابانهای دوروبر و بساط توده‌ایها را بهم می‌ریختند. روزنامه‌هایشان را پاره می کردند، کتاب‌هایشان را اوراق می کردند. بدتر از همه، خود آنها را لت‌وپار می کردند.

بعدها که آبها از آسیاب افتاده بود، از گوشه کنایه‌های عمه ربابه‌ام فهمیدم که حزب عموجانم را فرستاده بود به مرکز فرماندهی سومکا تا کادر معمولی حزب از هجوم آنها غافلگیر نشوند. حدس می‌زنم در سومکا نقش عمویم را می‌دانستند و به روش نمی‌آوردند. احتمالاً آنها هم مأموری از خودشان در حزب توده جا کرده بودند که خبرهای داخل حزب را به مرکز فرماندهی سومکا درز می‌داد. یك معامله‌ی پایاپای.

پیدا بود که عموجان اسماعیل مستثنی بود. تحصیلکرده بود و خوش‌قریحه. معلوم بود میان کله‌خرهای سومکایی می‌درخشد. مورد توجه دکتر داود منشی‌زاده بود تا آنجا که سرکردگی یك گروه را به او واگذار کرده بود.

صبح جمعه‌ی یك‌روزی که من هنوز تهران بودم عموجان اسماعیل مرا سوار فولکس‌واگن خودش کرد که تازه وارد شده بود. مردم می‌ایستادند تماشا می کردند، چون شکل عجیبی داشت و با ماشینهای دیگر فرق می کرد. گذشته از شکل و شمایلش موتور آن در عقب ماشین تعبیه شده بود. خنده‌دار وقتی بود که راهنما می‌زدی. دستکی به اندازه‌ی ده دوازده سانت از نیمه‌ی بدنه، زیر سقف، می‌زد بیرون تا بگوید به چپ می‌پیچد یا به راست. حالا که خاطرات را می‌جورم و مسیر رفتامدمان را در خیال نقش می‌زنم جائی که رفته بودیم، انتهای کوچه‌ای پت و پهن، اما بن‌بست باید حول‌وحوش خیابان ایران بوده باشد. دروازه‌ئی بزرگ جلومان بود کلون‌دار که وقتی تو رفتیم پس از یك هشتی تاریك، اما نه باریك، به حیاطی کوچك رسیدیم که مثل اغلب خانه‌های تهران دور تا دورش اتاق بود. زیرزمینی داشت سمت شمال که کنجکاوی مرا باعث شد، از پنجره‌ی باز چیزهائی دیدم که عادتاً در زیرزمینها نمی‌دیدی. در زیرزمینها معمولاً آنچه می‌بینی خمره و تغار و کوزه است. این زیرزمین پر بود از وسایل ورزشی که در باشگاهها می‌دیدی. دمبل، هالتر، خرك، بارفیکس. هنوز هیچ‌کس در خانه رو نشان نداده بود. غنیمت شمردم این خلوتی خانه را و از چند پله‌ی آجری رفتم پائین تا سروگوشی آب بدهم. آره، واقعا از یك باشگاه ورزشی چیزی کم نداشت.

بعدها که با عملیات سومکائیها آشنا شدم دانستم که این وسایل برای ورزیدگی جوانان است که پیشوا لازم دانسته بود و همه روزه عصرها جوانان در آنجا به عضلاتشان ورز می‌دادند تا بتوانند به زور بازو حریف را سرجای خودش بنشانند.

از زیرزمین که آمدم بیرون سه جوان را دیدم که داشتند با عمو اسماعیلم گفتگو می کردند. دقایقی طول کشید تا صاحبخانه پیداش شد. قد متوسطی داشت. نسبتاً با تن و توش بود. پیراهن سیاه و شلوار خاکستری به تن داشت. کمربند بسته بود. نزدیکتر که آمد در صورت گردش ناهمواریهایی بود که خبر از آبله می‌داد. سبیل مگسی داشت. به نظرم آمد به رغم وقار محسوسش یك کمی لنگ می‌زند. جوانها به صدایی که هم شوق و هم حرمت در آن بود به او درود گفتند. گفتند پیشوا آمد. در آن سن و سالی که من بودم، بزحمت ده ساله، آدم مسنی می‌آمد. ولی حالا فکر می کنم زیر چهل باید می‌داشت. جوانها دست راستشان را بالا آوردند و مثل پیراهن سیاه‌های هیتلری سلام دادند. در حالیکه دو سگ یغور گرگی همراهیش می کردند متقابلاً دست راستش را بالا برد و جوابشان داد. تازه آنوقت بود که مشابهت او با هیتلر دستم آمد که تقریباً ده سالی می‌شد بساطش برچیده شده بود.

راه‌پله‌ئی بود در قسمت غرب خانه که به اتاقهای بالایی راه می‌برد. جوانها بالای پله‌ها نشستند، من کنار دست عمو اسماعیلم نشستم. پیشوا یك پله پایین‌تر نشست، سگهای گرگی‌اش پائین پای او جا خوش کردند.

چند لحظه نگذشت که یکی از جوانها که سالها بعد فهمیدم داریوش همایون بود از او خواست چیزی از نوشته‌های خودش بخواند. تقاضای او را تأیید کرد جوان دیگری که کنارش نشسته بود و او را هم وقتی که در روزنامه‌ی آیندگان همکار شدیم شناختم. شاپور زندنیا.

وقتی که می‌آمد چیزی لوله‌شده همراهش بود ولی آن‌موقع نمی‌دانستم دستنوشت اوست و نویسنده است. من از بچگی سینه‌چاك شاعر و نویسنده بودم. حرمتش افزون شد در چشم من. دستنوشته‌هایش را ورق زد و از آن میان ورقی را انتخاب کرد. شروع به خواندن کرد. صداش رگه‌دار بود ولی آهنگی نرم و روان داشت. شروع به خواندن که کرد زبان نوشته‌اش حتی برای کودك ده ساله‌ئی که من بودم، کم و بیش، قابل هضم بود. حتی جاذبه داشت. غرابتش جذب کننده بود.

فضا فضای شبی بارانی بود در برلین جنگزده، زیر غرّش هواپیماهای متفقین که بی‌وقفه بمب می‌انداختند. ایستاده کنار پیاده‌رو، راوی حتی فرصت نکرده بود در جانپناهی پناه بگیرد. تصویر بیش از آن ترسناك و تاریك بود که کودك ده‌ساله‌ئی را تکان ندهد و خاطره‌اش عمری با او نماند.

کسی از ما نُطق نمی‌زد. پیدا بود که این تصویر هولناك از واقعیت

می‌آید، از تجربه‌ئی مستقیم، نشسته در گوشت و خون.
زندگی سختی داشت این مرد که بعدها دانستم دکتر داود منشی‌زاده است. در کودکی هم پدر و هم عمویش را از دست داده بود. در زمان مشروطیت جزو عاملان کمیته مجازات بودند هر دو. لو رفتند. مدتی در زندان بودند در محلّی که اکنون پارك شهر است. هر دو

اعدام شدند. خود منشی‌زاده در زندگی نوشتی که در مقدمه‌ی در بدر در پی بهشت چاپ کرده از ناپدید شدن آنها و سر به نیست شدن آنها می‌گوید. ولی به یقین اعدام شده‌اند. تلخی این واقعه او را رها نکرد. از همان کودکی در فکر انتقام بود. مثل پدرش جسور و جنگنده بود. روحی ناآرام داشت. قوم ایرانی را از نژاد «آزدگان و آزاده‌سواران» می‌دانست که ناگزیر پس از حمله‌ی عرب مجبور بوده خاصیت نژادی خود را درخور مقتضیات محیط عوض کند. منشی‌زاده این تعویض را «روپوش عاریتی» تلقی می‌کند. مرام حزبش را در کتابچه‌ی پیکار با اهرمن، برای تجدید حیات ملی، شرح می‌دهد و درباره‌ی مشکلات سرزمین ایران برنامه می‌دهد.
برخی از سرفصلهای این کتابچه را به قلم می‌دهم: نژاد و خون؛ تمدن، فرهنگ، کولتور؛ هنرهای زیبا و ادبیات؛ وجدان اجتماعی؛ پرورش کودکان؛ نیاخاك. بر روی هم ۲۳ سرفصل کتابچه معضلاتی را که ایران پنجاه سال پیش گرفتارش بود سیاهه می‌کند. حتی درباره‌ی آب. از این سرفصل تکه‌ای را برای شما نقل می‌کنم:
«اردوی سور، آناهیته(ناهید) فرشته موکل آب، هر کس آب را آلوده میکرد، هر کس آب را بهدر میداد، مغضوب میساخت. در نزدیکی آن مکان مقدسی، که مبدأ و نقطه حرکت افتخارات ایران است ـ غرضم بیستون (بغستان) سرزمین خدیان ایران میباشد، یعنی کنگاور ـ پرستشگاه بزرگی بنام فرشته موکل آب، ناهید، ساخته شده، که عظمت آن امروز هر بیننده‌ئی را متحیر می‌سازد [...]»
همچنانکه می‌بینید زبان او روشن، بدون پیچیدگیهای لفظی ست، برخلاف احسان طبری، حریف همدوره‌اش در حزب توده. وقتی که گیلگمش را بخوانید یا جهانداری پارسها را بخوانید یا دوراندیشی در تکنیك را بخوانید زبان او را شسته رُفته می‌یابید. تنها کسی را که می‌توانم با او بنشانم دکتر محمد مقدم است. جستار درباره مهر و ناهید او را ببینید: پاك و پاکیزه، دست و رو شسته، مثل شعر.
شناخت فضا و زمان که ماهیت زبان را روشن می‌سازد در گیلگمش ترجمه‌ی منشی‌زاده سبك می‌سازد و نحو نوشته را تعیین می‌کند و موسیقی پی‌دار آنست. من از طریق ترجمه‌های او با ارتگای گاست، متفکر اسپانیول، آشنا شدم. دوراندیشی در تکنیك و انتلکتوئل و دیگری.
خواندنش تمام شد. دست‌نوشته‌اش را کنار گذشت. دستی به گل و گوش یکی از سگهای گرگی‌اش کشید. خورنه زدن او را شنیدم. سگها مو نمی‌زدند با دو سگ گرگی پیشوا، هیتلر. وقتهایی که مراسم رسمی نبود و عکسها در محیط خانگی گرفته شده بود می‌دیدی در هر چیز این خانه الگوبرداری شده بود از پیشوا.
تازه واردی که آمد کمی از جوانی را پشت سر گذاشته بود به محض ورود دستسلام داد. نشسته ننشسته پرسید شغال مازندرانی کو کجاست؟ ظاهراً این شغال مازندرانی را تحفه آورده بودند. گفت دیشب گذاشتیمش توی انباری و در را به روش قفل کردیم. ولی این (دست کشید به گل و گردن سگ گرگی که به او نزدیك‌تر بود) طاقت رقیب نداشت. سراسر شب را بی‌تابی کرد. آرام و قرار نداشت. بالاخره زنجیر پاره کرد، در انباری را شکست. وقتی ما خبر شدیم که کار شغال مازندرانی تمام بود.
تازه‌وارد خنده‌ئی زد و این شعر را خواند که دیگر زبانزد شده:
شغال بیشه‌ی مازندران را
نگیرد جز سگ مازندرانی
یکی گفت سگ کیست به پای گرگی ما برسد سگ مازندرانی. همه خندیدند.
من و عموجان اسماعیل دو مازندرانی خالص خُلّص در آن جمع بودیم. حتی در آن سن کم همَ به من، بیش و کم، گران آمده بود. عمو جان را نمی‌دانم.
وقتی که از خانه‌ی دکتر داود منشی‌زاده آمدیم بیرون سوار فولکس‌واگن عموجان شویم یادم نمی‌آمد کسی دل سوزانده باشد به آن شغال مازندرانی ـ تسلیم ناچاره‌ی سرنوشتی که نه امید مقابله‌ی همتراز داشت و نه راه فرار.
دکتر داود منشی‌زاده را دیگر ندیدم تا ایرج افشار در جزو موقوفات دکتر محمود افشار یزدی کتاب پژوهشیِ ژوزف مارکوارت را، وهرُود و آرَنگ، به ترجمه وَ اضافات دکتر داود منَشی‌زاده انتشار داد که جستارهائی‌ست در جغرافیای اساطیری و تاریخی ایران شرقی. بر دقت علمی و سواد او و شور جانش افسوس خوردم و دریغا گفتم. عشق چه کارها که نمی‌کند. «

۴ آبان ۱۳۹۴

مسجدی که امروز می‌شناسیم، مقایسه کنیم. حتی مساجد ساده روستاهای دورافتاده و فقیر جهان اسلام آراسته با رنگ‌ولعابی است که اماکن مقدسه به واسطه آن‌ها شناخته شوند. مساجد امروز را بدون آرایه و تزیینات مذهبی نمی‌توانیم تصور کنیم، اما مسجدالنبی و مسجد قبا هیچ‌کدام از این تزیینات را نداشتند. برای مسلمانان صدر اسلام همین‌قدر که مسجدشان شبیه به کلیسا و کنیسه و آتشکده نشود، کافی بوده است. (نگفته نگذاریم که رفته رفته همین تزیینات و آرایه‌ها به نمادهایی از هویت دینی و ملی بدل شدند و اهمیتی بیش از تزئین یافتند. امروز هیچ مسجدی بدون این تزئینات کامل نمی‌شود.)
مسجد پیامبر (ص) بنابر قرائن و شواهد، از هر پیرایه‌ای بری بوده است، سهل است حتی از خشت خام هم نصیب نداشته است؛ نه کتیبه‌ای، نه فرشی، نه کاشی‌های رنگارنگی، نه سنگ مرمری، نه حوضی، نه فواره‌ای، نه گنبدی، نه گلدسته‌ای، نه آیه‌ای و نه... مسجد مدینه و خانهٔ پیغمبر (ص) چسبیده به هم بوده‌اند. مفهوم خانه هم در اینجا با آن چیزی که به ذهن ما متبادر می‌شود، متفاوت است. خانه– هرقدر هم که محقر باشد– در ذهن ما جایی است که دیوار و سقف و پنجره و حیاط دارد، مطبخ دارد، مبال دارد، جایی برای نشستن و خوابیدن دارد و... حال آن که خانهٔ پیامبر (ص) اتاقک محقری بوده که با شاخه‌های گل اندود نخل به دیوار مسجد منضم شده بوده و با پرده‌ای سیاهِ مویین (به‌جای در) از دید عموم مستور بوده است. «کاتب واقدی» گزارش دقیقی از این خانه‌ها داده و جزئیات آن‌ها را بیان کرده است و پرهیز پیامبر (ص) را از نصب پرده‌های منقش و رنگین و استفاده از آن را یادآور شده است.
آن گونه که شاهدان عینی نقل کرده‌اند هر خانه پیغمبر (ص) درواقع اتاقکی حصیری و گل اندود بوده است که به تعداد همسران گرامی آن حضرت (نُه همسر، نُه خانه) ساخته شده و با دیواره‌ای از لیف خرما از هم تفکیک و به دیوار اصلی مسجد ضمیمه شده. یکی از همسران پیامبر (ص) در غیاب آن حضرت، دستی به سر و روی اتاقش می‌کشد و لیف خرما را به خشت خام ارتقا می‌دهد. پیامبر وقتی متوجه دیوار خشتی می‌شوند، به همسر خود اعتراض می‌کنند که: «دو روز دنیا ارزش این ساخت‌وسازها را ندارد.» در تفکر دینی و بنا بر سیره پیامبر ساخت و ساز مذموم است و برای به سر بردن زندگی، بی‌خردی است که خانه‌های سنگی و مقاوم و ایمن بسازیم. همین‌قدر که سقفی باشد که مانع آفتاب و باران و برف باشد و از دید غیر مستور باشد کافی است.
«تغییرات تدریجی کمی منجر به تغییرات جهشی کیفی می‌شود». این یک اصل مهم جامعه‌شناسی است و در تاریخ اسلام مصداق‌های فراوان دارد. شهر اسلامی بعد از فتوحات تغییر ماهیت داد و به چیزی تبدیل شد که دیگر دخل و ربطی به مدینه‌النبی نداشت. ازآنجاکه مدینه مهم‌ترین مدل شهر اسلامی است، خوب است که قدری تأمل کنیم و تغییرات و جهش این شهر را بررسی کنیم. نه‌فقط شکل حکومت در مدینه با همه حکومت‌های جهان متفاوت بود، بلکه مفهوم خانه و مسجد و بازار و دادگاه و لباس و فقر و ثروت و تجارت و... منحصر به شبه‌جزیره بوده و با همه‌جا فرق می‌کرده. به عنوان مثال لباس در ذهن ما پارچه‌های دوخته شده‌ای است از متریال‌های متفاوت

ادامه پریم در صفحه ۱۵

گرگدن زگوند

این چهل شمارها به اندازه عمرمان کش دهد. اگر نهاد خوبی ساخته‌ایم، خدا کند که بعد از ما هم تداوم داشته باشد. گرگدن چیزی نیست که بوی کهنگی بگیرد. اگر سال نود و چهار منتشر شده، هزار و چهارصد و نود و چهار هم می‌تواند منتشر شود. چه عیبی دارد؟ بگذار این گرگدن و آیین گرگدن باقیات صالحت ما باشد... ببخشید که مهار قلم از دستم در رفت و شروع کردم به خیالبافی برای آینده‌های دور. آرزو بر جوانان عیب نیست؛ بر پیرها هم. فقط حالا که صحبتش پیش آمده از صمیم دل آرزو می‌کنم که گرگدن و اعتماد مستدام باشند و با شمای دوست، حالا حالاها بمانند. اگر رفیق همدل مایی بگو آمین یا رب‌العلمین.
چه داشتم می‌گفتم؟ بله. عرضم این بود که پیغام‌های نمایشگاهی تان را شنیدم. حتما به عیب و ایرادهایی که گرفته‌اید رسیدگی می‌کنم. هرآنچه را گفته‌اید اعم از خوب و بد، زشت و زیبا، ضعف و قوت، فهرست کرده‌ام و به همکارانم نشان داده‌ام.
از همان هفته قبل که نمایشگاه دایر بود

شهری شبیه مادر

■ اسم نویسنده:

اولین مرتبه‌ای که در زندگی با مفهوم شهر آشنا شدم شش یا که هفت‌ساله بودم. نشسته بودم به تماشای کارتون «لوک خوش‌شانس» که قدیم‌ترها «لوک بی‌باک» ترجمه‌اش می‌کردند. این کارتون اپیزودی دارد به نام «شهر گل مروارید» که پیش از انقلاب دوبله شده است. در این اپیزود عده‌ای خانه به دوش به زمین هموار می‌رسند که به نظرشان برای زندگی کردن مناسب است. آن‌ها شهرشان را در همین زمین بنا می‌کنند. بعد از آن بانیان این شهر در زمین‌هایشان طلا پیدا می‌کنند. سودای ثروت و طلای موجود در شهر گل مروارید خیلی زود پای مهاجران را به این شهر باز می‌کند. مهاجران که بیشتر می‌شوند، کسب و کار رونق می‌گیرد. بعد از طلا نوبت به نفت می‌رسد. یکی از کشاورزان می‌خواهد برای زمین زراعی‌اش چاه آب حفر کند که به نفت می‌رسد. ذخیره نفتی شهر گل مروارید در مدت کوتاهی باعث ورود شرکت‌های نفتی به شهر می‌شود. با رونق کسب و کار و صنعت در شهر وجود بانک ضروری می‌شود و شهری که بانک داشته باشد و پول نفت و طلا در حساب‌های بانکی‌اش ذخیره شود، پر از سارق و تبهکار می‌شود. در میان این اشرار چهار برادر به نام «برادران دالتون» وجود دارند که تمام شهر از آن‌ها حساب می‌برند. این‌جاست که قهرمان ما یعنی «لوک بی‌باک» همان کابوی تنها به همراه اسب وفادارش «جالی» وارد قصه می‌شود. این کابوی تنها در دوئل تگزاسی سایه‌اش را هم شکست می‌دهد و به سریع‌ترین هفت‌تیرکش غرب معروف است. از این‌جا به بعد داستان می‌شود نبرد لوک خوش‌شانس به‌عنوان کلانتر شهر با برادران دالتون و سایر تبهکاران. مهم نیست که در پایان این نبرد چه کسی پیروز می‌شود. مهم این است که در انتها شهر گل مروارید دوباره یک زمین هموار است. بخشی از یک بیابان که دیگر نه طلایی در آن یافت می‌شود و نه نفتی از زمین‌هایش استخراج می‌شود.

به نظر تمام شهرها موجودات سخاوتمندی هستند که بدون هیچ چشمداشتی هرچه دارند در اختیار ساکنانشان قرار می‌دهند. شهرها اگر یکی از اعضای خانواده باشند مادرند. شاید به همین خاطر میان شهرها پیوند خواهرخواندگی خوانده می‌شود. به اخبار جنحالی این روزها نگاه کنید؛ به تعطیلی برنامه فتیله، به حاشیه‌های میان اقوام. این‌طور که پیداست آدم‌ها متوجه سخاوت شهرهایشان شده‌اند که این‌چنین سنگ شهرشان را به سینه می‌زنند. چند سالی است که مردم شهرهای مختلف طرفدار تیم فوتبال شهرشان شده‌اند چون تیم فوتبال شهرشان است. این درست که ساکنان شهرها نمی‌خواهند زیر دین شهرشان باشند اما...

«شل سیلورستاین» داستانی دارد به نام «درخت بخشنده»؛ درخت بخشنده به مفهوم شهر نزدیک است. پسربچه‌ای با درختی دوست می‌شود و درخت هم در جواب با پسربچه دوستی می‌کند. تا وقتی پسر، بچه است، درخت اجازه می‌دهد پسربچه به شاخه‌هایش تاب ببندد و تفریح کند. بعد از آن اجازه می‌دهد پسربچه زیر سایه‌اش استراحت کند. فصلش که رسید پسربچه از میوه‌های درخت می‌خورد اما هرچه پسر بزرگ‌تر می‌شود و نیازهایش بیشتر قد می‌کشند، درخت به پسربچه اجازه می‌دهد بیشتر از قبل از او استفاده کند و به شکلی او را مصرف کند. دست‌آخر که از درخت چیزی نمی‌ماند جز یک ریشه در زمین، پسر می‌رود پی زندگی‌اش و یادش نمی‌ماند که روزی در این زمین درختی بوده، همان درختی که هنوز ریشه‌اش در همان زمین است.

طرح کلی داستان درخت بخشنده و شهر گل مروارید یکی است. شاید اگر در کارتون لوک بی‌باک، اسم شهر را «شهر بخشنده» می‌گذاشتند هم به جایی برنمی‌خورد. این همه آسمان و ریسمان بافتم که بگویم شهر تلاش می‌کند قبل از هر چیزی بخشندگی را به ساکنانش بیاموزد. اگر حس می‌کنید از شهری که در آن زندگی می‌کنید دینی بر گردنتان است، به جای سینه سپر کردن و جنگیدن با دشمن فرضی بخشنده باشید. بخشنده که باشید دینتان را بهتر از هر وقتی به شهرتان ادا کرده‌اید. مادر در مقابل بچه‌هایش از تمام حقوقش می‌گذرد تا آن‌ها را درست تربیت کند. هیچ‌وقت مادر نبوده‌ام و می‌دانم که قرار نیست تا انتهای عمرم مادر شوم، اما این را می‌دانم که یک فرزند بخشنده بیشتر مادرش را خوشحال می‌کند تا یک فرزند سینه‌چاک محافظ. تمام حرفم این است که اگر حس می‌کنید از شهرتان دینی بر گردن شماست و قصد ادا کردن این دین را دارید بخشنده باشید. ببخشید تا شهرتان از شما راضی باشد. »

«مترجم دردها»
جومپا لاهیری
ترجمه امیرمهدی حقیقت
نشر ماهی

داستان‌های جومپا لاهیری روایت داستان زندگی انسان‌های معمولی است. روایت زندگی آدم‌هایی که مثل خود ما هستند و تجربه‌هایی مشترک با ما دارند. اما روایت‌های او در حین سادگی درنهایت دچار پیچیدگی‌هایی می‌شود که در بعضی موارد خواننده را شگفت‌زده می‌کند. آدم‌های او اغلب نسلی هستند که خارج از وطن و در کشوری دیگر بزرگ شده‌اند و زندگی می‌کنند و تضادهای دنیای کودکی و زندگی امروزشان مشکلاتی در زندگی‌شان به‌وجود می‌آورد. او که خود هندی‌تبار است ولی در امریکا زندگی می‌کند و جوایز بی‌شماری برای داستان‌هایش دریافت کرده و مجموعه داستان‌های کتاب «مترجم دردها» هر کدام به‌تنهایی یکی از بهترین داستان‌های عصر حاضرند و هر سلیقه‌ای را راضی می‌کنند.

قسمت دوم/ سفر به سورمه‌را

زندگی در کنار مردگان

■ رامبد خانلری

آنچه گذشت: قصد داشتم به سورمه‌سرا سفر کنم. به قبرستانی رسیدم. از سرایدار قبرستان نشانی سورمه‌سرا را پرسیدم و او گفت که انتهای همین جاده به سورمه‌سرا می‌رسد اما بهتر است شب را همین‌جا بمانم که این جاده شب‌ها امنیت درست و درمانی ندارد. من هم خسته بودم و قبول کردم اما بهتر بود نمی‌ماندم. پیرمرد کمی عجیب و غریب است. همین حالا هم پرسید که حاضرم دامادش شوم؟

منتظر می‌شوم بخندد، خنده‌اش را که کرد جوابش را بدهم، اما نمی‌خندد. حتی دیگر چپقش را هم روی زمین نمی‌کوبد. زل زده به من و توی چشم‌هایم نگاه می‌کند. دخترش؟ کدام دختر؟ باید توی همین سرای سرایداری دختری داشته باشد. شاید این قرشمال بازی‌ها را درآورده که من حساب کار دستم بیاید و خیال ناجور به سرم نزند. حواسم به گرمه و غذای مردم باشد و از جایی که نشسته‌ام تکان نخورم. پیرمرد می‌گوید: «اوناهاش باباجون، دخترم اون‌جاست.» اشاره می‌کند به جایی که جز تاریکی چیزی نیست.

– پاشو باباجون، دخترم اون‌جاست. پاشو برو ببینش شاید مهرش به دلت نشست. شاید خاطرش رو خواستی.

خل‌بازی‌های پیرمرد کم‌کم اذیتم می‌کند. شاید زدن به جاده سورمه‌سرا کم‌خطرتر از شب را سحر کردن در کنار این پیرمرد مشنگ بود. شاید جاده خطری نداشت. شاید پیرمرد این دروغ‌ها را از خودش درآورد که شب را این‌جا بمانم.

– اسم این قبرستون چیه؟

سوالی بهتر از این به ذهنم نمی‌آد.

– نمی‌دونم بابا؛ من سه، چهار سالی بیشتر نیست اومدم این‌جا. یکی از قدیمی‌های ده از ننه‌بزرگش شنیده بهشت یحیا، یکی دیگه شنیده شعیب‌آباد.

یکی از تریچه‌ها را برمی‌دارد، نمک‌مال می‌کند و به نیش می‌کشد.

– من خودم با بهشت یحیا راحت‌ترم، همین هم صداش می‌کنم.

تریچه دیگر را قبل از این که پیرمرد بردارد، برمی‌دارم، به خاطر سرخی و درشتی‌اش باارزش‌ترین در وعده غذایی‌ام به نظر می‌آید. دندانم را که در جانش فرو می‌کنم، توی جان ترب، در هوا می‌ماند، پوک است، انگار قبل‌تر یک نفر با سرنگ تمام آبش را کشیده باشد. پیرمرد دوباره چشم می‌دوزد به تاریکی، به همان جایی که می‌گفت دخترش آن‌جاست. قبل از آن که دوباره مزخرف ببافد، می‌پرسم: «چی شد که این‌جا موندی؟ چی شد که همدم این مرده‌ها شدی؟» دست‌هایش را به ران‌هایش می‌مالد و چشم‌هایش را تنگ می‌کند. با همین تکان مختصری که می‌خورد خاک بلند می‌کند، پارچه را دولا می‌کنم روی سبزی‌ها و تکه‌های نان. پیرمرد سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «یه موقعی از خدا خواستم که بمیرم، این‌قدر دلم مرگ می‌خواست که دیگه به زنده‌بودن رضا نباشم. شاید یه وقتی برات گفتم چرا، اما حالا وقتش نیست بابا جون. اگه برا خاطر ترسش نبود تا حالا هزار بار خودم رو کشته بودم باباجون، ترس از مردن نه‌ها، ترس از گناه این که خودم رو بکشم.» به شنیدن کلمه خودکشی از دهان یک پیرمرد عادت ندارم. همیشه دیده‌ام که پیرها و بیشتر پیرمردها در جلوی کاروان عزا راه می‌روند. توی خودشان هستند و باکسی حرف نمی‌زنند. بیشتر دستشان را پشت کمر قلاب می‌کنند و سرشان را می‌اندازند پایین و جلوتر از بقیه با قدم‌های سریع که از آن سن و سال بعید است، به سمت مسجد یا محل برگزاری مراسم عزا می‌روند. انگار که می‌خواهند بروند و خبر بگیرند، بروند سر و گوشی آب بدهند و ببینند هم‌قطارشان، چگونه رفته؟ درد کشیده؟ راحت رفته؟ قبل از رفتن حرفی نزده؟ این یکی هم چیز جدیدی نگفته؟ شاید به این خاطر که خودشان را به مرگ نزدیک‌تر می‌بینند. نزدیک‌تر از زن‌ها، نزدیک‌تر از جوان‌ها. پیرمردها همین که پایشان به مراسم ختم می‌رسد، اشک می‌ریزند و رگ و ریشه‌دارتر از بقیه دل می‌سوزانند حتی اگر کمتر از بقیه میت را بشناسند. آن‌ها مرگ را باور کرده‌اند، باوری که انتظارش را می‌کشند. برای آن‌ها مرگ یک مرض لاعلاج است اما مرگ طبیعی، این که به آخر خط برسند و از گردونه خارج شوند. آن‌ها خودشان را از مرگ غیرطبیعی دور می‌دانند، از قتل، از خودکشی، از مرگ بر اثر سیل و زلزله و تصادف حتی برای جوان‌هایی که به این شکل از مرگ دچار می‌شوند، کمتر از بقیه دل می‌سوزانند، به نظرشان آن‌ها قافیه را مفت باخته‌اند. آن‌ها قدر زندگی را می‌دانند و مرگ را با هیچ پسوند و پیشوندی قبول نمی‌کنند، حالا برایم خیلی عجیب است که پیرمردی آن‌هم این‌جا، به دور از شهر با من حرف از خودکشی می‌زند.

– کجایی بابا؟ می‌خوای بقیه‌اش رو بشنفی؟

نگاهش می‌کنم، هنوز دارد پاهایش را می‌مالد. می‌گویم: «آره، آره» گونه‌هایش کمی جان می‌گیرند و بیرون می‌زنند، چین کنار لب‌هایش کمی صاف می‌شود. اولین بار است که حس می‌کنم با گونه‌هایش می‌خندد.

– وسایلم رو کردم یه بقچه، یه هوا بزرگ‌تر از بقچه خوراک تو و زدم به دل جاده، بی‌برنامه چرخیدم تا رسیدم به این‌جا، روزی که رسیدم یه کور از بهشت یحیا شفا گرفته بود و بینا شده بود، این‌جا شده بود عینهو بازار مسگرها. اسمش «سبقت» بود. یه ماه زودتر به هوای عاشورا بلند شده بود، یکه و تنها و کورمال کورمال اومده بود تا قبرستون، شنیده بود یه بنده خوب خدا این‌جا دفن شده، وقتی رسیده بود این‌جا، تو آسمون سورمه‌سرا جنگ دیده بود، اون ته‌مه‌ها، دیده بود یه اسب داره بدون سوار وسط میدون جنگ چهارنعل می‌ده، می‌گفت چند دقیقه مات اسب بوده که یهو به نظرش اومده داره می‌بینه. بعدشم شروع کرده به داد و هوار و سلیطه‌بازی که جماعت بیاین من دارم می‌بینم، من که رسیدم ملت جمع شده بودن این‌جا و سبقت برای بار چندم داشت همین‌ها رو تعریف می‌کرد. فرداش هم از ترس این که مبادا بهشت یحیا بخواد امونتیش رو پس بگیره، بدون زن و بچه و زندگی زد به چاک جاده، حالا کجا رفت؟ الله‌اعلم.

دوباره دندان‌هایش را نشان می‌دهد، دوباره وقت خندیدن صورتش ثابت می‌ماند.

– حالا هرچند وقت یه بار زن و بچه‌اش میان و از مرده‌های قبرستون می‌خوان که سبقت برگرده، حتی اگه شده کور شه و برگرده، قدیم‌ها بیشتر می‌اومدن حالا کمتر میان، این آخری‌ها دیگه بچه‌هه نمیاد، فقط مادره میاد. هر سری هم به قاعده یه پرس و نیم از غذای خونه‌شون رو برام میاره. غذا را که می‌گوید به اندازه دو قلپ آب دهانم را قورت می‌دهم و به اندازه یک کف دست از نان‌های بیات لای پارچه را برمی‌دارم و گاز می‌زنم.

– فکر کن از خدا مرگ بخوای و به هوای مرگ خودت رو آواره دشت و بیابون بکنی و برسی به قبرستونی که یکی از مرده‌هاش حاجت می‌ده، اون هم حاجت به این بزرگی، خب تو جای من بودی ازش چی می‌خواستی؟ منم خواستم، باهاش بیع کردم، گفتم این‌قدر می‌مونم این‌جا تا بمیرم.

نگاهی به کلبه پشت سرش می‌اندازم و می‌گویم: «ببین سبقت چی کار کرده که تو نکردی؟ اون وقت شاید تو رو هم حاجت‌روا کنه.» تای سفره را باز می‌کند، نگاهی به نان‌ها می‌اندازد و می‌گوید: «همه جیره نوغون همینه بابا، برای دوپیازات هم نگه دار» بعد برمی‌گردد و به کلبه نگاه می‌کند. زیر لب ذکر می‌خواند و بعد می‌گوید: «من هم حاجت‌روا شدم بابا جون، مگه مردن یعنی چی؟ همین که افتادم این گوشه دنیا و کس و کاری ندارم که بیاد سراغم، روز تا روز نیست که باهاش دو کلمه اختلاط کنم. دل نگرون چیزی نیستم، به چیزی امیدوار نیستم یعنی مُردم دیگه باباجون. اصلا کی می‌دونه که زندگی بعد مرگ چه شکلیه؟ شاید همین شکلی باشه یه قبرستون وسط یه بیابون. شاید بهشت باشه شاید جهنم، برا آدم مرده چه فرقی می‌کنه؟» پیرمرد هم باید مثل هدیه از زندگی بریده باشد. حرف‌هایش شبیه به حرف‌های روزهای آخر هدیه است. حرف‌های این مرد را باید جدی گرفت وگرنه کار دست خودش می‌دهد. خودش را ناکار می‌کند. پیرمرد دست روی شانه‌ام می‌گذارد و بلند می‌شود. به سمت تاریکی می‌رود، همان جایی که گفته بود دخترش آن‌جاست. همه جا طوری ساکت است که انگار جهاز شنوایی ندارم. باد ملایمی که از چند لحظه پیش شروع به وزیدن کرده بود، در حال شدت گرفتن است، حالا همین مختصر صدایش در این سکوت در حفره گوش‌هایم جان می‌گیرد، شبیه به صدای زن‌هایی است که آن دورها در تاریکی این آسمان کم‌جان با هم شیون می‌کنند، هماهنگ و هم‌نفس. انگار که آن سمت آسمان تصویرشان پیداست، سایه‌هایی که روی زمین نشسته‌اند، هماهنگ با هم چپ و راست می‌شوند، به وسط که می‌رسند به سمت پایین دولا می‌شوند و دوباره بلند می‌شوند، به چپ می‌روند، به وسط برمی‌گردند و پایین می‌روند، بلند می‌شوند و به راست می‌روند. پیرمرد در تاریکی با یک نفر حرف می‌زند. گریه می‌کند و حرف می‌زند. ضجه‌ای که به جان کلمه‌هایش افتاده حرف‌هایش را نامفهوم کرده است. نمی‌فهمم چه می‌گوید؟ صدای

تصویرگر: احسان غلامی

باد هم قوت گرفته و بر کلمات پیوسته پیرمرد سوار است. توی آن تاریکی حجم سیاهی را می‌بینم که کوتاه‌قامت و پهن است، باید پیرمرد باشد که روی زمین نشسته، کنارش حجم تاریک دیگری، ثابت است و تکان نمی‌خورد، به نظر ایستاده است. پیرمرد که ساکت می‌شود شروع می‌کند به حرف زدن. پچ‌پچه می‌کند. حرف‌های او از پیرمرد نا واضح‌تر است، حتی نمی‌فهمم که صدایش مردانه است یا زنانه. یک نفر از پشت سرم می‌گوید: «ظهر شد، حاج‌آقا، ظهر شد.» انگار که قلبم یک مشت سفت می‌شود، دیگر نمی‌تپد، سنگین‌تر از آنی می‌شود که بود و برای یک لحظه همه بدنم به سمت این توده سفت شده جمع می‌شود. برمی‌گردم. پشت سرم یکی ایستاده هم‌سن و سال خودم، سی و یکی دو ساله، لاغر است با شکمی بزرگ، شبیه عقب‌افتاده‌ها است. با دماغ پهن، لب‌های قلوه‌ای بزرگ، با صورتی پر از آبله که همه را کنده و حالا جای زخم‌ها هوا کشیده و خشک شده است. دوباره می‌گوید: «ظهر شد حاج‌آقا، ظهر شد.» آستین‌هایش را تا بالای آرنج تا زده و پاشنه کفش‌هایش را خوابانده است. پاشنه پاهایش چرک و کبره بسته و ترک خورده است. بوی قالی خیس دو شب مانده می‌دهد. پیرمرد می‌آید و به جوانک می‌گوید: «مهمون ما رو ترسوندی موسی. ظهره برو. برو تا دیر نشده دست به آب بگیر.» حالا که همه آسمان سورمه‌ای است، حالا که دیگر همان لکه‌های نارنجی را هم ندارد، چرا این‌ها پشت هم می‌گویند که ظهر است؟ پیرمرد به شکلی که موسی نفهمد انگشت اشاره‌اش را کنار گوشش می‌تاباند که یعنی طرف مشاعرش را از دست داده است. بعد می‌گوید: «همه زندگی‌اش ننه‌اش بود، ننه‌اش مُرد. چند وقت پیش ننه مرده‌اش به خوابش اومد و گفت چرا نماز ظهر نمی‌خونی؟ حالا همیشه در حال خوندن نماز ظهره، وقتی که می‌خونه، چند ساعتی آرومه و به وقت آرامش چشم‌هاش می‌خندند.»

موسی دوباره می‌پرسد: «ظهر شده حاج‌آقا؟» شیر آب را باز کرده و به انتظار شنیدن جواب از من ایستاده است. پیرمرد به من چشمک می‌زند، هردو چشمش را برای یک لحظه باز و بسته می‌کند و قبل از این‌که من چیزی بگویم، خودش رو به موسی می‌گوید: «آره ظهر شده موسی، حالا هم دست به آبت رو بگیر. اون قدر آب رو ریخت پاش نکن که راه بگیره تا پای قبرها و عزیز آقا بیاد پوست از سر همه‌مون بکنه.» موسی سرش را پایین می‌اندازد و زیرلبی می‌گوید چشم. بعد همان طور که وضو می‌گیرد مدام با خودش می‌گوید: «ظهر شد.» کف از لای لب‌هایش بیرون زده و حباب می‌زند. کارش که تمام می‌شود، شیر آب را می‌بندد و کفش‌هایش را روی زمین می‌کشد و به سمت کلبه چوبی می‌رود. جوراب‌هایش از جیب‌های کناری شلوارش بیرون زده است. جوراب‌هایی که سفید و تمیز است، تمیز مثل بقیه لباس‌هایی که به تن دارد. همان‌طور که می‌رود دست‌هایش را با جوراب‌ها خشک می‌کند و با خودش حرف می‌زند. پیرمرد با خنده می‌گوید: «همیشه همین طوریه، بی‌صدا تا قبرستون میاد، جوری که اومدنش رو نمی‌فهمی، وقتی می‌پرسه ظهر شد غافلگیر می‌شی، اما از اون به بعد پر سر و صداست، انگار نه انگار این همون آدمیه که مثل سایه خزیده تا این‌جا. من که نبودم اما حتم دارم وقتی اومد غافلگیرت کرد، نکرد؟» سرم را چند بار تکان می‌دهم که یعنی کرده. پیرمرد با لبخند به سایه موسی که دور می‌شود نگاه می‌کند و می‌گوید: «حتی رفتنش رو هم نمی‌بینی، نمازش رو که بخونه بی سر و صدا از همون طرف می‌ره.» بعد می‌نشیند کنارم، سردماغ است. انگار همین چند قطره اشکی که ریخته و لابه‌ای که کرده حالش را جا آورده است.

– کم‌کم بهشون عادت می‌کنی باباجون، هم به موسی هم به عزیز آقا، هم به سلیم روضه خون.

چرا باید به این‌ها عادت کنم؟ من که فردا صبح رفتنی‌ام. نگاهی به پیرمرد می‌کنم و همین را می‌پرسم. تکه سنگ تیزی را از روی زمین برمی‌دارد و شروع می‌کند به کندن زمین با همان تکه سنگ.

– فرضا که با یه بلد فردا صبح تا سورمه‌سرا هم رفتی، شب که باید برگردی، مگه نمی‌دونی باباجون؟ به غریبه‌ها اجازه نمی‌دن شب تو سورمه‌سرا بمونن.

دیگر نمی‌توانم جلوی سوال‌هایی را که ریخته‌اند توی کاسه سرم بگیرم. پیرمرد دست می‌گذارد روی پای من و کف دستش را نشانم می‌دهد که یعنی آرام باشم بعد حواسش را می‌دهد به کندن زمین با همان تکه سنگ نوک‌تیز و می‌گوید: «من هم چیز زیادی از سورمه‌سرا نمی‌دونم باباجون. توی همه این سال‌هایی که این‌جا بودم هیچ‌وقت قسمت نشده تا سورمه‌سرا برم. فقط این رو شنیدم که اگه یه شب توی سورمه‌سرا بمونی دیگه سورمه‌سرایی هستی. سورمه‌سرایی بودن هم قصه خودش رو داره باباجون. شنیدم هیچ‌وقت از سورمه‌سرا بیرون نمی‌زنن. راست و دروغش رو نمی‌دونم اما من تو این سه، چهار سال یه دونه سورمه‌سرایی ندیدم. آدم‌های زیادی رو دیدم مث تو که رفتن تا سورمه‌سرا اما ندیدم که هیچ کدومشون برگردن.»

ادامه دارد...

(پنبه و پشم و نایلون و کتان و...) که بسته به گرما و سرمای هوا، لایه لایه روی هم پوشیده می‌شود. ما لباس زیر می‌پوشیم و بعد لباس رو و رویش بالاپوش و از این قبیل. کمابیش مردم امروز دنیا به همین سبک لباس می‌پوشند، اما ساکنین شبه جزیره در چهارده قرن قبل این گونه لباس نمی‌پوشیدند. خیلی از آن‌ها و عمدتا بادیه نشین‌ها از ابتدا تا انتهای زندگی‌شان ازاری داشتند که زمستان و تابستان با همان سرمی کردند. این ازار روی سر بسته می‌شد، روی دوش انداخته می‌شد و مثل لنگ دور کمر پیچیده می‌شد و جای دستمال و حوله و سایه‌بان هم کارایی داشت. شهری‌ها اما با لباس‌های رنگین و زربفت نمایش مکنت و دارایی می‌دادند و گاهی تا هشت، ده لباس روی هم روی هم می‌پوشیدند و به اصطلاح در برابر چشم بقیه تبرج می‌کردند. درین شهری‌های متمول رقابتی بوده که خود را با چندین دست لباس می‌آراستند و نمایش شوکت و حشمت می‌دادند. حتی خانه‌های خود را طوری طراحی می‌کردند که از بیرون دیده شوند و دارایی‌شان به رخ کشیده شود. برای تقریب به ذهن بخش‌هایی از فیلم محمدرسول‌الله مصطفی عقاد را به یادتان می‌آورم که خانواده ابوسفیان و کفار قریش غرق در پارچه و لباس، جوری که بقیه ببینند عیاشی می‌کردند و در همان حال بردگان برهنه را شلاق می‌زدند. فیلم سینمایی هالیوودی سند نیست اما از شواهد و قراین پیداست که این فیلم تا حد زیادی توانسته تصویری معقول از عربستان چهارده قرن قبل ارائه دهد. دقت که بکنید می‌بینید مصداق خانه و لباس و دارایی چقدر با مفاهیم امروزی‌شان تفاوت دارند. حتی با مفاهیم آن روزی‌شان نیز در بین دیگر اقوام تفاوت داشتند. این تفاوت را اولین گروه اسیران ایرانی، که دست‌بسته به حضور جناب خلیفه دوم برده شدند، بهتر از هر غیرعربی درک کردند. آن‌ها انتظار داشتند که جناب خلیفه بارگاهی و حاجبانی و ملازمانی داشته باشد و چنان که در مدائن و تیسفون و فارس دیده بودند، سریری زرین و کر و فری همایونی را انتظار می‌کشیدند، اما وقتی مسجد محقر مدینه و خلیفه بی‌تجمل را دیدند، از شدت این‌همه سادگی زبانشان بند آمد و به‌شدت تحت‌تأثیر قرار گرفتند. اسرای جنگی در زمره موالی درآمدند و خود بخشی از تغییرات کمی را باعث شدند که قصه‌ای طولانی دارد.

با استیلای عرب‌ها، ایرانیان کم‌وبیش، خیلی زود به اسلام گرویدند و از جان و دل مسلمان شدند، اما بسیاری از عرب‌ها، ازجمله خود سردار قادسیه، سعد ابی‌وقاص، مجذوب زند و پازند شدند و آیین خود را از یاد بردند. در خود این امر که قاتل نوه پیامبر پسر سردار قادسیه است حقیقتی نهفته است که خردمندان در آن به دیده اعتبار می‌نگرند. طبق بعضی گزارش‌ها، بعضی از عرب‌ها آیین خود را از یاد بردند و شیفته غنیمت غیرقابل شمارشی شدند که از این فتح عظیم نصیب بردند. مهم‌ترین اتفاقی که در جامعه اسلامی افتاد این بود که حجم کثیری از ثروت به زندگی ساده عربی‌شان راه یافت و حال و روزشان را عوض کرد. از بعد فتوحات میزان دارایی به چنگ آمده عرب‌ها و اعرابی‌ها به‌قدری بود که دیگر نمی‌شد در خانه گلی بی‌درو پیکر نگاهش داشت و حراستش کرد. اعتراض شدید و غلیظ زاهدان و اصحاب خاص حضرت رسول(ص) به خلیفه دوم متوجه این نکته بود که میزان یارانه‌ای که او بین آحاد جامعه قسمت کرد، سبک زندگی اسلامی را برای همیشه دگرگون ساخت.

ادامه پریم در صفحه ۱۷

کرگدن زگوند

با همکارانم جلسه گذاشتم تا پیگیر فرمایش‌های شما باشم. نمایشگاه تمام شده اما باب نقد و انتقاد بسته نشده. هر چه بگویید به دیده منت. کرگدن، کرگدن شماست. هر طوری امر کنید به همان سمتش می‌برم. البته چون مطمئنم که شما هم مرام کرگدنی دارید خیا لم راحت است که به چاهم نمی‌اندازید و به بدی رهنمونم نمی‌شوید. نه. سمت و سو منظورم همین است که مثلا ادبیاتش را بیشتر کنیم یا هنرش را. شوخی بیشتر بنویسیم، یا جدی؟ اخبار را به طنز برگزار کنیم یا به غیر طنز... و از همین قبیل. خدا را شکر در اصل و اساس مجله با هم اتفاق نظر داریم و هرگز از جاده مستقیم منحرف نمی‌شویم. خدا منحرفمان نکند... طبق معمول خیلی حرف زدم. ببخشید.

شماره سی‌وهفتم | سال اول | سه‌شنبه | ۲۶ آبان‌ماه ۱۳۹۴

پیوند عمیق با موسیقی و خانواده

■ محمد سریر

من آقای تهرانی‌تاش را از نوجوانی می‌شناسم. موسیقی‌دان بسیار خوب کشورمان به خصوص در حوزه موسیقی ردیف دستگاهی است. او جزو معدود نوازندگانی است که از زمان پیش از انقلاب که در ارکسترهای رادیو فعالیت می‌کرد، اشراف بسیار خوبی بر کارش دارد. طنین و لحن سازش در حوزه موسیقی ایرانی بسیار دلنواز و منطبق با فاصله‌هایی است که در موسیقی ردیف دستگاهی ایرانی وجود دارد. این کار، مهارت زیادی می‌طلبد به طوری که بسیاری از نوازندگان برجسته حتی به این حوزه ورود هم نکرده‌اند. اما ساز کلارینتی که آقای تهرانی‌تاش می‌نوازد، به خاطر رعایت این فواصل و حسی که می‌تواند از موسیقی ملی منتقل کند، بسیار دلپذیر بوده و هست.

او جز آن‌که در نواختن کلارینت استادی بی‌بدیل است، خصوصیات اخلاقی ویژه و ارزشمندی نیز دارد. طی سال‌های آشنایی‌ام با آقای تهرانی تاش، او را فردی یافتم که علاقه و پیوند عمیق و عجیبی با خانواده و زندگی خانوادگی دارد. این اتفاقی است که در حوزه هنر کمتر می‌افتد. علتش هم این است که معمولا اهالی هنر به دلیل اشتغال فراوان به کارهای هنری، از خانواده‌هایشان دور می‌افتند و فاصله می‌گیرند و عملا وقت چندانی برای زندگی خانوادگی نمی‌گذارند. اما علاقه وی به موسیقی هیچ‌گاه سبب فاصله‌اش از خانواده نشد و این پیوند هنوز هم وجود دارد و علاوه بر زندگی پربار هنری، زندگی خانوادگی شیرین و باکیفیتی را نیز در طی این سال‌ها داشته است. افسوس که همسر ایشان چند سال پیش فوت کرد و آقای تهرانی تاش را تنها گذاشت. این اتفاق برای این نوازنده برجسته که سال‌ها با پایداری و وفاداری در کنار همسر خود زندگی کرده بود، ضایعه سنگینی به حساب می‌آمد. وقتی صحبت از ویژگی خانواده‌دوستی ایشان می‌شود، همیشه یاد یک صحنه جالب می‌افتم که از وقتی من نوجوان بودم و به منزل ایشان رفت و آمد داشتم، در ذهنم نقش بسته است. خاطرم هست که ایشان به دلیل علاقه‌ای که به پسر ۳، ٤ ساله‌اش داشت، فرزندش را روی پایش می‌گذاشت و کلارینت می‌نواخت. در ۱۵، ۱٦ سالگی، همواره این حالت که نشان از علاقه وافر وی به فرزندش داشت، برایم جالب بود. در این شرایط هم کودک از نوای دلپذیر ساز آرام می‌شد و هم او از حضور فرزندش برای نواختن الهام می‌گرفت. بسیار خوشحال هستم که جناب تهرانی‌تاش همچنان آن روحیه و پیوند عمیق خود را با موسیقی حفظ کرده و فعال است. »

«دادخواهی حیوانات نزد پادشاه پریان از ستم آدمیان» از رسائل اخوان‌الصفا ترجمه‌عبدالحمید آیتی نشر نی ۱۳۸۲

بی‌شک طرفداران حقوق حیوانات از خواندن این کتاب لذت خواهند برد. این کتاب حرف دل آن‌هاست. شرح این که آدمیزاد تا چه حد در کار طبیعت و زندگی مخلوقات خداوند دخالت کرده و همه آن‌ها را به زیر سلطه خود درآورده بحث روز است و طرفداران محیط‌زیست خیلی در این زمینه فعالیت می‌کنند ولی نکته جالب این‌جاست که هزار سال پیش –یعنی صدر اسلام– هم کسانی بوده‌اند که در آموزه‌هایشان به این نکات توجه داشته‌اند و جور آدمیزاد به دیگر مخلوقات دغدغه‌شان بوده و آن را به صورت داستان‌هایی پرکشش به طالبان علم درس می‌داده‌اند. این که اخوان‌الصفا که بودند و چه کردند در مقدمه کتاب به‌تفصیل آمده و توصیه‌می‌شود خوانندگان برای آشنایی با آن‌ها و همچنین لذت بردن از نثر زیبا و بسیار شیوای کتاب آن را مطالعه‌کنند.

آن‌جا که سخن باز می‌ماند

ملاقات با پدر کلارینت‌نوازی ایران؛ عباس تهرانی‌تاش

■ المیرا حسینی

غروب پنجشنبه است و مادر به عادت هر هفته به زیارت حرم حضرت عبدالعظیم رفته. این بار عباس هفت‌ساله را هم همراه خود برده و می‌خواهد در مسیر برگشت از بساط پیرمرد دستفروش برایش یک اسباب‌بازی هدیه بگیرد. "کدامش را می‌خواهی؟" در بساط پیرمرد همه چیز هست. وغوغ ساهاب، فرفره و... اما عباس کوچک نی‌لبک را انتخاب می‌کند. همان‌جا جلوی بساط، نی را روی لبش می‌گذارد و در آن می‌دمد. نوای نی‌لبک بر قلب و جان کودک هفت‌ساله می‌نشیند و به گوشش خوش می‌آید. به خاطر همین لحظه است که او اعتقاد دارد موسیقی هشتاد سال پیش، خودش، او را صدا کرده است.

موسیقی را از همان دوران مدرسه شروع می‌کند. یک سال به یادگیری قرآن و شرعیات می‌گذرد و سال بعد هم موسیقی و نواختن فلوت آغاز می‌شود. مهارتش در نواختن فلوت او را راهی گروه پیشاهنگی به سرپرستی غلامحسین‌خان مین‌باشیان و هنرستان عالی موسیقی می‌کند. پایه‌های نواختن کلارینت را از ویدر اتریشی یاد می‌گیرد و بعد هم به خاطر علاقه‌اش به نوای موسیقی ایرانی و فولکلور، برای مهارت‌آموزی، شاگرد حسینعلی وزیری‌تبار می‌شود و لطافت نوای سازش، تهرانی را تبدیل بهترین شاگرد او می‌کند.

"خانواده مخالفتی با موسیقی نداشتند؟" این را که می‌پرسم، از خاطره‌ای که از ذهنش عبور می‌کند، به خنده می‌افتد: "یک روز زمستانی من و پدرم دور کرسی نشسته بودیم و من داشتم خیلی آرام مشق می‌کردم. روزهای اولی بود که با کلارینت آشنا شده بودم و مشق‌های ابتدایی بود. پدرم که صدای ساز را شنید، گفت چه کار می‌کنی؟ گفتم دارم مشق مدرسه‌ام را تمرین می‌کنم. عصبانی شد، کشیده‌ای زیر گوشم زد و گفت این‌ها کارهای ارمنی‌هاست!" هر چند مادر از او دفاع می‌کند و پدر را برای این تنبیه نابجا سرزنش، اما عباس جوان حسابی دمغ و دلخور می‌شود. اما یک سال بعد ورق برمی‌گردد. "یک سال گذشته بود و یادگرفته بودم با کلارینت موسیقی ایرانی بنوازم. باز هم داشتم زیر کرسی تمرین می‌کردم و پدرم هم نشسته بود. این بار صدای موسیقی را که شنید، سر شوق آمد و گفت: آهان! این‌ها خوب است! بعد هم با آهنگی که می‌زدم، دم گرفت و شروع کرد به زمزمه کردن. پدرم اساسا به موسیقی علاقه داشت و این‌جا بود که رضایت او هم جلب شد."

اگر همسایه عباس تهرانی تاش باشید و مثلا او را در صف نانوایی ببینید، هیچ‌گاه حدس هم نمی‌زنید که این پیرمرد با موهای نقره‌ای، لبخند جدانشدنی از لب و فروتنی ذاتی‌اش، در ۸۷ سالگی، تنها بازمانده نسل کلارینت (قرونی)نوازانی باشد که موسیقی ردیف دستگاهی ایرانی را با این ساز غربی تلفیق کردند و حالا عنوان «پدر کلارینت‌نوازی ایران» را یدک می‌کشد. ذوق موسیقی با بند بند وجود او عجین شده. وقتی از یکی از قطعه‌های آلبوم موسیقی‌اش، بداهه‌نوازی در آواز دشتی، می‌گوید و رقص چوپی که این قطعه بر اساس ریتم آن ساخته شده، سر ذوق می‌آید، از صندلی بلند می‌شود و می‌ایستد. "بیم بام بیم بام بابام، بابابام بام بابام..." خبر دارد که در این ذوق تنها نیست و این قطعه موسیقی، سیاهپوست‌ها را هم در قاره‌ای دیگر به رقص واداشته است.

باید مانند عباس تهرانی تاش عاشق موسیقی باشی و سال‌ها شیداوار بخوانی و تمرین و تلمذ کنی تا وقتی از عظمت موسیقی این سرزمین سخن می‌گوید، معنای پشت کلمات را درک کنی؛ معنایی که در قالب کلمات جا نمی‌شود و «آن‌جا که سخن باز می‌ماند، موسیقی آغاز می‌شود». این موسیقی، به گفته او، بسیار غنی‌تر و بزرگ‌تر از موسیقی غربی است. آن‌ها تنها دو مقام دارند و ما ۱۲ مقام و هر مقام هم گوشه‌های نابی دارد که بسیاری حتی با آن‌ها آشنا نیستند؛ گوشه‌هایی که روح را به پرواز درمی‌آورند. همین غنای موسیقی ایرانی است که سازهای غربی چون کلارینت را در خود حل می‌کند.

سال‌های زیادی از روزگاری که در رادیو، تک‌نوازی‌های ۱۰، ۱۵ دقیقه‌ای داشت، می‌گذرد؛ از آن زمان که با جمعی از بهترین‌ها به سرپرستی جواد بدیع‌زاده، ارکستر شماره ۲ رادیو را تشکیل می‌دادند؛ سال‌هایی که هر چند فراز و فرودهایش چین بر صورت و دستان هنرمند او انداخته، اما علاقه به وطن و وابستگان و فرزندان مانع از آن شده تا در روزهای بی‌مهری جلای وطن کند. دعوت‌نامه‌های سوئد و آمریکا در کشوهای اتاقش سال‌هاست که خاک می‌خورند.

عباس تهرانی تاش میراثی زنده است از فرهنگ غنی موسیقی ایرانی. یک عمر همنشینی با ساز و آواز از او شخصیتی ساخته که بعید است مصاحبانش او را جز به مهربانی و گشاده‌رویی به یاد آورند. این را می‌شود از در و دیوار پر از عکس و هدیه و یادگاری خانه‌اش فهمید؛ از لبخندهای عمیق افراد غریبه و آشنا در کنار تهرانی‌تاش در عکس‌ها که هیچ‌یک رنگ تظاهر ندارند. »

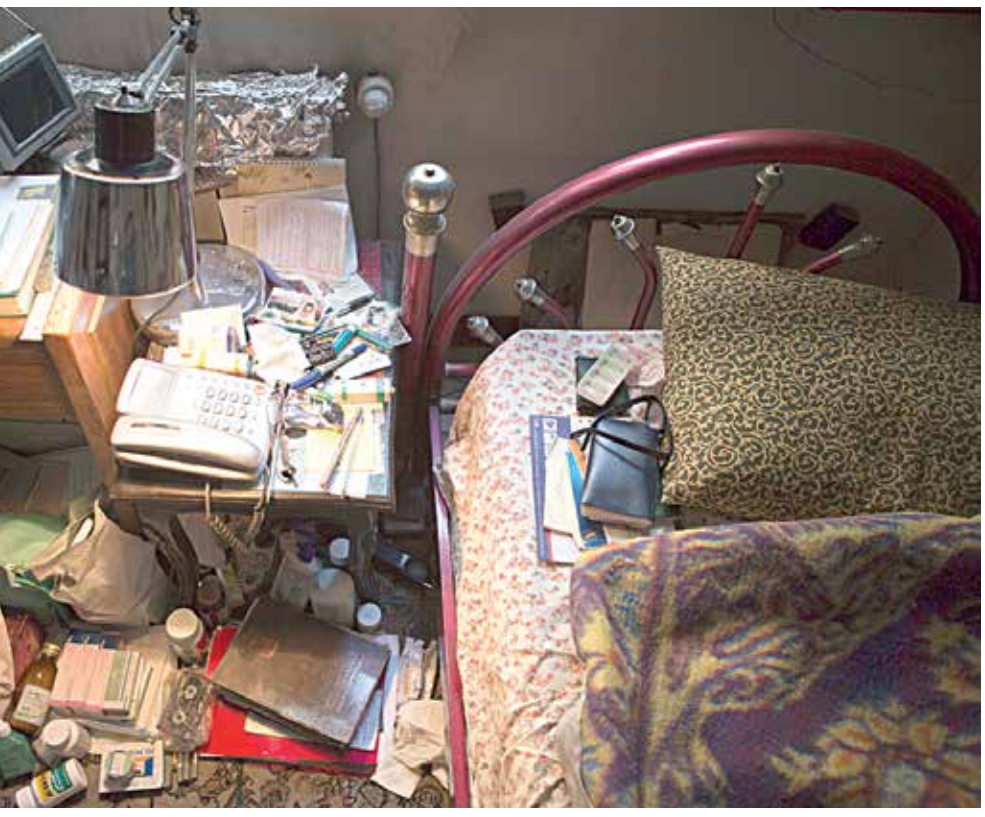

عکس‌ها: امیر جدیدی

Prime گرگدن پریم

ابن‌خلدون بعضی از این دارایی‌ها را با اسم‌ورسم سرمایه‌داران نوخاسته فهرست کرده است که سر به فلک می‌زند. کسانی مثل طلحه و زبیر و سعد و دوستانشان آن‌قدر مال و اموال حاصل از فتوحات داشتند که چندین قطار شتر نیز نمی‌توانست حساب و کتاب ملک و مالشان را حمل کند. تا قبل از فتوحات، فئودالیسم در شبه‌جزیره معنی نداشت و زمین به جز در طایف و بخش‌هایی از یمن، قدر و منزلتی نداشت. بیابان برهوت لم‌یزرع به چه دردی می‌خورده و به چه کاری می‌آمده؟ برده‌داری هم به دلیل ساختار قبیله‌ای عرب‌ها، با برده‌داری رایج دنیا فرق می‌کرده. زمین که نباشد، برده به چه دردی می‌خورد؟ برده‌داری و زمین‌داری ملازم همند و همین که زمین‌داری و خلق و خوی زمین‌داری عرب‌ها را به خود مبتلا کرد برده‌داری هم توسعه یافت و در زمره ضروریات زندگی قرار گرفت. با تقسیم غنائم، به هر عرب تعدادی برده و مقداری زمین رسید که از مهاجر و انصار فئودال‌های تمام‌عیار ساخت. برای این که متوجه شویم تغییرات کمی به چه جهشی در دنیای نوپای اسلامی منجر شد، خوب است اوضاع سال ۶۱ هجری را با ایام خلافت شیخین مقایسه کنیم. آنچه در شام می‌گذرد خلافت اسلامی نیست، بلکه تحت‌تأثیر ایران و مصر و دمشق، پادشاهی به ظاهر اسلامی است که با جلال و جبروت و شوکت و حشمتی مثال‌زدنی راه افتاده و حتی روی دست ایران و بیزانس بلند شده است. کاخ سبزی که معاویه برای پسرش به ارث گذاشته از هر درباری مجلل‌تر است و هیچ‌دخلی به مسجدنشینی جنابین عتیق و عمر ندارد، چه برسد به امیرالمومنین علی(ع). هرآنچه پیامبر اسلام(ص) از عادات زشت و جاهلی از عرب‌ها زدوده بودند به همت بنی‌امیه برگشت و شهر و زندگی‌شان را تغییر داد. به تعبیر ابن‌خلدون، «عصبیت عربی» نیروی محرکه‌ای بود تا عادات جاهلی به اسم اسلام و جامعه اسلامی دوباره حاکم شود. علاوه بر این‌ها، اعراب بادیه‌نشین نیز قدرت پیدا کردند و تمدن نوپای اسلامی را تصاحب کردند، بلکه به تصرف عدوانی‌اش درآوردند و آن را از آموزه‌های حقیقی اسلام تهی کردند. (عرب با اعراب فرق می‌کند و در لغت و اصطلاح به بادیه‌نشینان ضدمدنیته «اعراب» گفته می‌شود). اعراب متأسفانه در زمان حیات پیامبر نیز دردسرهایی درست کردند و به تعبیر قرآن نهایت کفر و نفاق را روا داشتند. متأسفانه تصمیم جناب عتیق در مواجهه با

ادامه پریم در صفحه ۱۹

گرگدن زگوند

بپردازم به نامه‌هایتان: اما شروع می‌کنم با نامه خانم تنکابنی؛ بدری تنکابنی از تهران:

سلام بر گرگدن عزیز
ممنون از نصایح گران قدرتان. نامه ی دوم سرکار خانم ضرغام را خواندم. به نظرم چیزی را اصلاح نکرده بودند و هم چنان بر نظر خود، پای فشرده بودند. اما ... بگذریم.
۱ – تفوق به جای توفق (فکر کنم بار سوم یا چهارم است که این کلمه را تذکر می دهم!!)
۲ – آدمیزاد به جای آدمزاد
۳ – آیه ی ۳۱ سوره ی بقره: و علم آدم الاسماء کلها
٤ – نمی خواهم با شما به جدال کلامی بپردازم اما به جای توضیح کردن باید گفت واضح کردن، توضیح مصدر باب تفعیل و به معنای روشن کردن است. ضمنا این عبارت، در دستور زبان امروز، فعل مرکب محسوب نمی شود. فعل، کرد و واضح مُسند است.
٥ – جلوه ی آسمانی به جای جلوهی آسمانی
٦ – تا الان دایر است به جای تا دایر است
با آرزوی توفیق

ممنونم و از دقت و حوصله‌تان. بنا ندارم در زگوند بحث راه بیندازم. این باریکه مال شماست و هرچه‌می خواهد دل تنگتان می توانید بگویید.

سیاه مشق/ تأملات/ ۳

محفلی به وسعت ایران

■ کاوه فولادی‌نسب

این شکل محفلی که ادبیات داستانی ما امروز به خودش گرفته، از آن آسیب‌هایی است که نه‌تنها به امروزمان لطمه زده و می‌زند، کاری می‌کند ناگزیر باشیم سال‌های سال بعد در مقابل نسل‌های آتی هم سرمان را بیندازیم پایین و بگوییم «دختر، پسر، ما متهمیم».

من پیش‌تر در یادداشت‌ها و مقاله‌هایم، به مناسبت‌ها و دلایل مختلف و به شکل‌های گوناگون، چند باری به این موضوع اشاره کرده‌ام که محفل به مفهوم باند و مافیا (در معنای واقعی‌اش و نه به شکل کاریکاتوروار‌ی که بعضی‌ها این دور و برها توهمش را دارند) در ادبیات داستانی ما نه وجود دارد، نه اصلا محلی از اعراب. باند و مافیا جایی به وجود می‌آید و معنا پیدا می‌کند که خبری از قدرت و ثروت یا دست‌کم شهرت باشد در حالی که جای این سه، در ادبیات داستانی امروز ما خالی‌تر از خالی است. بحث به این‌جا که می‌رسد، آن قول معروف به ذهن متبادر می‌شود که اصلا «مورچه چیه که کله‌پاچه‌ش باشه». اما وقتی در مقیاسی کلان‌تر موضوع را بررسی و تحلیل می‌کنیم، می‌بینیم ادبیات داستانی ما امروز تبدیل به محفل شده است. تکرار می‌کنم؛ محفل به معنای باند و مافیا نه، به معنای درون‌گرا و درون‌ریز بودن.

اگر مثلثی را در ذهن بیاوریم که یک رأسش سیاسیون و مدیران هستند، یک رأسش مردم و یک رأسش روشنفکران (که نویسنده‌ها هم جزو همین گروهند) امروز در قطع کامل ارتباط نویسندگان با سیاسیون و مدیران و مردم، محفل بزرگی شکل گرفته که نویسنده‌های ایرانی – از پیر و جوان، زن و مرد، جدی‌نویس و مبتذل‌نویس، مستقل و حکومتی و غیره و غیره – و چندتایی ناشر و روزنامه‌نگار عضوش هستند. اهالی این محفل – آگاهانه یا ناآگاهانه و رذیلانه یا ابلهانه – تمام پیوندها و ریسمان‌هایی را که ممکن بوده آن‌ها را به «جامعه ایرانی» متصل کنند، قطع کرده‌اند و حالا ماست خودشان را می‌خورند و (با عرض شرمندگی) ساده‌لوحانه و متوهمانه خیال می‌کنند در قلب اندیشه‌ورزی، فرهنگ و هنر ایران قرار گرفته‌اند. و از سر همین توهم شبه کافکایی است که مدام یکدیگر را «محاکمه» می‌کنند و با هم دعوا دارند و به هم نان قرض می‌دهند و مرزبندی می‌کنند و خودی و غیرخودی می‌کنند و این، آن را قبول ندارد و آن یکی معتقد است این یکی اصلا نویسنده نیست و خلاصه ماجراهاست در آن. و در نهایت هم کسی را به درون «قصر» راهی نیست؛ قصری که در ساده‌ترین شکل، کتابخانه‌های مردم است... این «ادبیات محفلی» که خوش‌خیالانه خودش را در جایگاهی مهم – و اصلا حیاتی – از مناسبات و ساز و کارهای اندیشه و فرهنگ و هنر و ایران تصور می‌کند، کارش به جایی رسیده که تیراژش شده ۵۰۰ تا و ۷۰۰ تا؛ رقمی که اگر – در بهترین حالت – آن را تعداد مخاطبان قطعی یک کتاب فرض کنیم، در مقایسه با مخاطبان انواع و اقسام – و بگذارید بگویم «همه»ی – تولیدات و فراورده‌های فرهنگی دیگر، از فیلم و نمایش گرفته تا مجله و حتی گالری‌های نقاشی، ناچیز و مسخره است.

یک بررسی نه‌چندان پیچیده نشان می‌دهد که امروز بخش عمده مخاطبان ادبیات داستانی در ایران همان اهالی محفل ملی ادبیات – نویسنده‌ها و ناشرها و روزنامه‌نگارها – هستند. اهالی این محفل هنوز به این نتیجه نرسیده‌اند که یک جای اساسی و مهمی از کارشان می‌لنگد و بهتر است مدتی به جای مدام حرف زدن و زیر سوال بردن همه چیز، سکوت کنند و فکر. اما آن‌ها کماکان، بی‌آن‌که سوزنی به خودشان بزنند، دوتا جوالدوز گرفته‌اند دستشان و یکی را حواله سیاسیون و مدیران می‌کنند و آن یکی را حواله مردم.

«ادبیات محفلی» چنین چیزی است؛ شترمرغی که نه بار می‌برد و نه شیر می‌دهد؛ برای خودش هست و همین گوشه کنارها می‌پلکد؛ ادبیاتی است که رابطه‌اش به کلی با جامعه قطع و اصلا بی‌خیال آن شده و در فراموشی کامل در قبال این مسئله که حرفه‌مند است نَه کارگزار یا پارتیزان سیاسی.

این ادبیات در مواجهه با نظام سیاسی/ مدیریتی سه رویکرد اساسی دارد: یا تمام‌قد در خدمت نظام سیاسی است و منویات آن را داستانی می‌کند، یا مثل گروهی از نویسنده‌های مستقل در جلد اپوزیسیون فرو رفته و کماکان سوداهای چه‌گوارایی دارد و اصلا پوزیسیون را به رسمیت نمی‌شناسد که بخواهد توجهی بهش بکند و یا اقلیتی است مستقل که ادبیات را ادبیات می‌داند، نه مستمسکی برای خدمت به اپوزیسیون یا پوزیسیون. و بوالعجب که صدای این گروه سوم را هر دو گروه قبلی خفه می‌کنند؛ آن به بهانه غیرخودی بودن و این به بهانه غیرسیاسی/ غیرمسئول بودن (این یکی از گره‌گاه‌های مهمی است که در این سرزمین ادبیات به مسلخ می‌رود؛ بله، دقیقا به دست همان کسانی که حرفه‌مند ادبیاتند و قرار است متولیان واقعی ادبیات این سرزمین باشند).

این‌طوری می‌شود که محفلی به وسعت ایران شکل می‌گیرد و در فضایی ایزوله از سیاسیون و مدیران و مردم برای خودش خوش است. بالاخره دستک و دنبکی هم هست که این عیش منغص نشود؛ از ناشرهایی که دست رد به سینه هیچ کتابی نمی‌زنند تا صفحه‌های ادبی روزنامه‌ها که هر طوری هست باید پُر شوند تا پُز فرهنگی بودنشان مخدوش نشود... <<

«زندگی و مهاجرت آریائیان» بر پایه گفتارهای ایرانی فریدون جنیدی نشر بلخ ۱۳۸۶

نام دکتر جنیدی به‌عنوان یک شاهنامه‌پژوه و یک متخصص در عالم ادبیات کهن برای خیلی‌ها آشناست و کسانی هم که ایشان را نمی‌شناسند می‌توانند به بنیاد نیشابور بروند که درش به روی همگان باز است و از نزدیک با این استاد فردوسی‌شناس ملاقات کنند. تعداد کتاب‌ها و مقالات ایشان از انگشتان دست فراتر رفته و نظریاتش درباره سرزمین ایران و آریائیان و زبان فارسی منحصربه‌فرد است. کتاب «زندگی و مهاجرت آریائیان» هم چکیده باورهای اوست که شاید مخالفانی هم داشته باشد ولی با این وجود کتابی بسیار خواندنی و شیرین است و بسیار آموزنده.

در حقیقت شرح حال ماست آن

پنجاه‌سالگی

بریده‌ای از یک رمان در دست انتشار

■ ناهید طباطبایی

«زن سه بار عاشق مرد شده بود؛ یک بار در نُه سالگی، یک بار در نوزده سالگی و یک بار در چهل‌سالگی. بار اول نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده. بار دوم فهمیده بود اما از آن جنگل تاریک و مه‌آلود ترسیده بود. تمام دوستانش عاشق پسرانی هم‌سن و سال خود بودند. هیچ‌کدام از یک مرد سی‌ساله خوششان نمی‌آمد. این عشق مثل جنگل سیاه و تاریک بود. صداهایی که از میان درختان او را به خود می‌خواندند، زیبایی وعده‌هایی که به او می‌دادند و تصور آن همه خواستن او را سخت ترساند. دید انگار به یک مهمانی عجیب دعوت شده که همه با لباس مبدل در آن شرکت کرده‌اند تا او را که جوان‌ترین و زیباترین دختر آن جشن است، جلوی کینگ کونگ بیندازند تا یک سال دیگر آرام بماند. پس ترسید و جلو نرفت.

بار سوم بیشتر از عشق، تحسین بود و احترام و رسوب آن دو بار عاشق شدن قبلی که ته آب مانده بود و می‌رفت تا با گذر زمان سنگ شود. بار اول نسیم بود، بار دوم آتش، اما بار سوم آب بود؛ رودخانه‌ای آرام، آبی از آبی عمیق و جاری تا ابد....»

صبا چشم از صفحه نمایشگر برداشت و به تپه سبز روبه‌رویش خیره شد. بعد صفحه دیگری باز کرد و نوشت.

«از آن جایی که نشسته بود، جنگل را می‌دید که می‌رفت و می‌رفت و بعد موج برمی‌داشت و خیز می‌گرفت و بالا می‌رفت تا به آسمان برسد، اما نمی‌رسید. نمی‌رسید چون پشت جنگل، کوه لخت آبی‌رنگ، با لکه‌های سفید برف، جنگل را از آسمان می‌راند تا خود به آن برسد. دخترک عاشق جنگل بود، عاشق ابهت و ابهام آن، عاشق مه دودآلودی که بر...»

صبا لب‌تاپش را محکم بست و زیر لب گفت: "نخیر، نمی‌شود. در نمی‌آید. اصولا داستان احمقانه‌ای است." و بعد یکباره نگاه آن چشم‌های پرنفوذ را دید که از لابه‌لای درختان به او دوخته شده بود. می‌دانست صاحب نگاه آن نزدیکی‌ها نیست، اما هر وقت دیدار نزدیک می‌شد، صبا آن نگاه را دور و بر خود احساس می‌کرد.

صبا از روی صندلی بلند شد و از ایوان خم شد تا به حرکت حلزونی که روی سنگ‌های حیاط لیز می‌خورد و می‌رفت نگاه کند. حلزون می‌رفت و ردی باریک و خیس از خودش باقی می‌گذاشت؛ باریک و خیس و نقره‌ای.

صبا گفت: "مثل من است؛ نمی‌تواند بدود. اما اقلا یک چیزی از خودش باقی می‌گذارد. هر چند آن چیز خیلی زود ناپدید می‌شود."

بیژن از اتاق بیرون آمد و گفت: "به نظر تو این کتی که تنم است، خوب است یا..."

صبا با بی‌حوصلگی گفت: "خوب است. بابا بیا برویم دیگر." هر وقت می‌خواستند جایی بروند که صبا مشتاقش بود، بیژن لباس پوشیدنش را هزار ساعت طول می‌داد و صبا سعی می‌کرد عکس‌العمل نشان ندهد. بیژن برگشت توی اتاق تا کیفش را بردارد و صبا ماند که دارد لجبازی می‌کند یا از لحن بی‌حوصله او فهمیده که برایش مهم نیست.

بالاخره بیژن آمد بیرون، عینک گرد دورنقره‌ای‌اش را زد، دستی به سبیلش کشید و گوشه آن را برد به طرف دهانش و گفت: "تو روپوش دیگری نداری؟"

صبا گفت: "ولم کن تو را به خدا. باز شروع کردی." و به بیژن نگاه کرد و دید خوش‌قیافه شده. گفت: "خیلی سرحالی تو!"

بیژن خندید و گفت: "ای بابا! چرا روپوش آبی‌ات را نمی‌پوشی؟ آن زیر چی پوشیدی؟"

صبا گفت: "تنگ است؛ معذب می‌شوم. اگر هم پوشیده بودم، می‌گفتی چرا قهوه‌ای را نپوشیدی. آن زیر هم یک پیراهن خوشگل پوشیدم. جواب را ندادی. چرا این‌قدر سرحالی؟"

بیژن گفت: "نه به سرحالی تو. فقط مانده‌ام که وقتی انگیزه به این مهمی داری، چرا به خودت نمی‌رسی؟ هیچ‌وقت حاضر نیستی برای چیزی که می‌خواهی زحمت بکشی."

صبا دستی به موهایش کشید، الکی خندید و گفت: "موهایم را درست کرده‌ام دیگر."

بیژن گفت: "خب، باز هم بد نیست. می‌بینم خط چشم هم کشیدی. بابا خیلی کلکی!"

صبا خنده‌اش را قورت داد و گفت: "من بیچاره!"

این بازی همیشگی‌شان بود.

بیژن قفل درهای ماشین را باز کرد و گفت: "خدا کند مهمان دیگری نداشته باشند."

صبا ادامه داد: "یا اگر داشته باشند، خانم و جوان و خوشگل باشد. گرچه تو همین‌طوری هم به اندازه کافی انگیزه داری."

بیژن ماشین را روشن کرد و از حیاط رفت بیرون و آرام به طرف جاده کناره راند.

صبا صدایش را کمی کلفت کرد و چشم‌هایش را خمار کرد و گفت: "بیژن چایی می‌خوری یا قهوه؟ بیژن به نظر تو برای این مبل‌ها چه رنگی پارچه بخریم؟ بیژن می‌خواستم نظرت را درباره شست پای چپ... راستی دیدی وقتی راه می‌رود چه قری می‌دهد؟ تو هم خیلی زرنگی ها!

طرح: تولان تبار

چهارشنبه

■ مهسا ملک‌مرزبان

خیلی ساله، هشت سالی می‌شه، خیلی سال یا چند سال؟ یا سال‌ها؟ نمی‌دونم... هر چی هست، دلم می‌خواد زیاد باشه، سال‌های زیادی از اون سال‌ها گذشته باشه... هر هفته چهارشنبه عصر زنگ می‌زنه. از چهارشنبه صبح منتظرم که زنگ بزنه و سوالش رو بپرسه، منم با تردید جواب بدم "کی می‌آی؟" "عصری، خواستم راه بیفتم زنگ می‌زنم. نزدیک شدم خبر می‌دم." هر چهارشنبه از خودم می‌پرسم چند سال دیگه این روال ادامه داره؟ کی یاد می‌گیره دیگه زنگ نزنه و خودش بیاد؟ البته به همین بهونه با هم گپی می‌زنیم و بعد از چند روز صداش رو می‌شنوم. سال‌هایی رو پیش خودم مجسم می‌کنم که دیگه تلفن نمی‌زنه، می‌آد دم در و زنگ در رو می‌زنه. شاید هم دوستی، رفیقی، آشنایی، کسی رو با خودش بیاره. همیشه تا از در خونه‌شون بیاد بیرون و به من برسه، دلم می‌ریزه چون توی چشم‌هاش با اون مژه‌های بلند و نی‌نی‌های سیاه که سیاه‌تر از اون نمی‌شه، کلی حرف می‌شه خوند. حالا دیگه مدت‌هاست بهونه نبودنم رو نمی‌گیره. مثل اون‌وقت‌ها نیست که وقتی می‌خواست بره، برمی‌گشت و نگاهم می‌کرد. حالا طوری می‌ره که انگار مطمئنه برمی‌گرده؛ دیگه نمی‌ترسه که منو از دست بده. روزها، هر قدر کند یا تند، بالاخره می‌گذرن؛ همون‌طور که توی این سال‌ها گذشتن. سال‌های اول، همین چند روز هر دومون رو می‌خراشید. یه‌جوری بود. انگار با یه قرار نگفته، می‌دونستیم نباید درباره‌ش حرف بزنیم، اما می‌تونستیم حرف‌های دل هم رو بخونیم. اون‌طوری که وقتی در لحظه رفتنش نگاهمون به هم گره می‌خورد، هر دو با هم سرمون رو می‌انداختیم پایین، خوب می‌دونستم داره به چی فکر می‌کنه و همین ته دلم رو خالی می‌کرد. می‌شد که بعضی هفته‌ها بیشتر از دو بار همدیگه رو ببینیم یا با هم سفر بریم، اما نه خیلی زیاد. کلی هماهنگی می‌خواست، باید با آدم‌ها و کارهای مختلف هماهنگ می‌کردم، اجازه می‌گرفتم، بهانه جور می‌کردم یا دروغی می‌بافتم که بشه با هم یک طرفی بریم. بعدا یاد گرفتیم که بدون هماهنگی این کار رو بکنیم. مثلا بعد از این‌که می‌رفتیم، زنگ می‌زدم و خبر می‌دادم؛ دیگه کاری هم از دست کسی برنمی‌اومد. هر چند یه بار کار به کلانتری کشید، اما به کیفش می‌ارزید. البته هیچ‌وقت نتونستیم مسافرت خارجی بریم. مهم‌ترین دلیل از ایران نرفتنم این بود که نمی‌ذاشتن با من بیاد. برای این‌که ناراحت نشه، سعی می‌کنم هر جا می‌رم براش سوغاتی‌های حسابی بیارم که جبران بشه. اصلا هم نمی‌گم چقدر خوش گذشت و چی شد. همیشه می‌گم دارم برای یه پروژه کاری می‌رم فلان‌جا. وقتی هم تلفن می‌زنم، از حرفاش می‌فهمم که دلش تنگ شده. قبل‌ترها حتی گریه می‌کرد، اما بعدا از شکل حرف زدنش می‌فهمیدم که دلش تنگ شده؛ هیچ‌وقت مستقیم نمی‌گفت. منم که می‌گفتم دلم تنگ شده، سکوت می‌کرد. بزرگ‌تر که شد، در جواب دلتنگی من می‌گفت: "مرسی!" بعدش هم می‌پرسید: "چهارشنبه کی می‌آی دنبالم؟" همیشه سفرهام رو طوری تنظیم می‌کردم که چهارشنبه صبح تهران باشم. این رو که می‌گفت، دلم هرّی می‌ریخت، انگار نفسم می‌رفت و دلم می‌خواست همه چی رو ول کنم و بی‌خیال سفر بشم. عذاب وجدان می‌اومد سراغم و دلم پر می‌زد که زودتر برگردم. همیشه خدا خدا می‌کردم نپرسه کی برمی‌گردی. برای همین سعی می‌کردم زودتر تلفن رو تموم کنم و به بهانه قطع شدن مکالمه، گوشی رو بذارم. یه بار دقیقا می‌دونستم الانه که بپرسه؛ سریع خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم، اما تا هتل بغض داشتم از این‌که نذاشتم حرفشو بزنه.

این‌جوری هم می‌شه گفت که خودش خواست بره و هفته‌ای یه بار من رو ببینه چون اون‌جا رو بیشتر از این‌جا دوست داشت؛ یا من فکر می‌کردم این‌طوریه. وقتی می‌اومد، هی دوست داشت برگرده یا زود بی‌حوصله می‌شد. من هم موافقت کردم که برعکس بشه؛ یعنی بیشتر اون‌جا باشه و هفته‌ای دو روز بیاد پیش من. اما دیگه همه توانم رو می‌ذاشتم که همین دو روز حسابی بهش خوش بگذره؛ سینما، ساندویچ، پارک، سفرهای یه روزه و... اون هم بدش نمی‌اومد که هیچ، ظاهرا خیلی هم با این احوالات جدید سرخوش بود. به محض این‌که می‌اومد، سوال می‌کرد: "خب، برنامه چیه؟" من هم فهرست برنامه‌های جذاب آخر هفته رو یکی‌یکی می‌گفتم و دوتایی می‌رفتیم خوش گذرونی. کم‌کم یادش دادم که توی پارکینگ خونه ماشین رو روشن کنه. احساس می‌کرد بزرگ شده؛ این رو توی چشماش می‌خوندم و خوشم می‌اومد. یه موقع‌هایی سوییچ رو برمی‌داشت و می‌گفت: "من میرم ماشین رو راه بندازم؛ شما کارت تموم شد، بیا پایین!" بعد می‌رفتم و یواشکی نگاهش می‌کردم و دلم غنج می‌زد. اما سر و کله غم کم‌کم پیدا شد؛ از روزی که حس کرد دیگه نمی‌خواد برگرده؛ دلش می‌خواست پیشم بمونه، اما نمی‌شد. از چند ساعت مونده به رفتن، دست و پاش شل می‌شد و می‌افتاد جلوی تلویزیون و سکوت. حتی ته چشم‌هاش خیس می‌شد. اما دیگه نمی‌شد کاری کرد. قانون قانون بود و تغییر دادنش کلی دردسر و گرفتاری داشت. ما هم حوصله‌ش رو نداشتیم.

یاد حرف مادربزرگش افتاد که یک بار گفته بود: "این‌ها که میان خواستگاریت و تو راحت بهشون نه میگی، قسمتت نیستن. اونی که قسمتت باشه، ایراد همه این آدم‌ها رو هم داشته باشه، نمی‌تونی بهش نه بگی. انگار دهنت قفل می‌شه و چشمت رو به همه کم و کاستی‌هاش می‌بندی." همین موقع شک برش داشت که نکند باز هم زیادی حرف زده، یا چیزهایی گفته که پرگویی به نظر رسیده. نمی‌خواست این یکی هم فکر کند سفره دلش را باز کرده یا دارد غر می‌زند. نباید اندوه چشم‌های پسرکش را به حراج می‌گذاشت و در چند جمله ناقص خلاصه می‌کرد. تازه یادش افتاد که خیلی چیزها را نباید گفت، ولی دیگر دیر شده بود. "پس کی به سکوت می‌رسی؟" این‌ها در تمام این هشت سال رگ و پی‌اش را تراشیده و دلش را خراشیده بودند، ولی چرا وقتی به زبان می‌آورد، این‌قدر تکراری و بی‌رنگ و بو می‌شوند؟ خودش می‌داند هر کاری کند، نمی‌تواند آن چیزی که جانش را، روحش را، فشار می‌دهد، بگوید. کسی چه می‌فهمد توی این چند دقیقه، همین چند دقیقه دیگر که قرار است پسرکش زنگ بزند، توی دلش چه آشوبی است. با این‌که سال‌هاست عصرهای چهارشنبه زنگ می‌زند... کاش می‌توانست همه حرف‌هایی را که گفته بود، خط بزند. کاش می‌شد صدایش را از هوا پس بگیرد. »

حسابی خودت را ساخته‌ای." صبا خنده‌اش گرفت. راست می‌گفت. عینک آفتابی‌اش را زد. خودش را توی آینه پشت سایبان ماشین نگاه کرد و دستی به خط روی پیشانی‌اش کشید. یاد حرف استاد افتاد؛ وقتی هیجده‌ساله بود. یک بار بهش گفته بود که این‌قدر ابروهایش را بالا ندهد؛ پیشانی‌اش خط می‌افتد. این چیزی بود که تا آن موقع هیچ‌کس به او نگفته بود. خب، هنوز هم بدک نبود. گرچه دیگر جوان نبود اما هنوز پیر هم به حساب نمی‌آمد. بعد یاد حرف پسرعمویش افتاد. برایش تعریف کرده بود فلانی گفته خیلی از مردها افتخار می‌کنند که زنشان نویسنده باشد و پسرعمو گفته بود: "مگر همان برای افتخارش باشد" و خندید.

بیژن نگاهی به او انداخت و گفت : "هان؟ یاد چی افتادی؟ استاد!"

صبا گفت: "چه استادی؟ چه کشکی؟ دو ماه شده که چیزی ننوشتم. هفت‌تا شروع دارم اما پایان هیچی. در ضمن، صد بار گفتم به من نگو استاد. الان توی رستوران‌ها وقتی می‌خواهند پیشخدمت را صدا کنند، می‌گویند استاد."

بیژن دستی به سبیلش کشید و گفت: "می‌خواهم سبیل بگذارم."

صبا گفت: "هیچ‌وقت حرف من را جدی نمی‌گیری دکتر. می‌گویم دو ماه است هیچی ننوشته‌ام."

بیژن گفت: "این‌که چیزی نیست. من یک نفر را می‌شناسم که هیچ‌وقت هیچی ننوشته استاد. در ضمن دکتر هم خودتی."

صبا سرش را به سمت پنجره چرخاند. در واقع زیاد هم نگران نوشتن نبود. گاهی این‌طوری می‌شد. مدتی نمی‌نوشت و بعد دوباره شروع می‌کرد. فقط این بار کمی زیادی طول کشیده بود.

بیژن گفت: "می‌دانی دارم به چی فکر می‌کنم؟ اگر جناب استاد یکی از رمان‌هایت را برای سینما یا تئاتر کار می‌کرد، محشر می‌شد. دیگر لازم نبود اصلا چیزی بنویسی."

صبا گفت: "هیچ‌وقت همین‌طوری برای کسی کاری نمی‌کند. تو یکی که می‌دانی. آن هم حالا با این سن و سال. به موقع بجنبیدم وگرنه الان جهانی شده بودم."

بیژن گفت: "خب، می‌خواهی من سفارشت را به زن استاد بکنم. شاید به حرف او گوش بدهد."

صبا گفت: "فعلا که همه به حرف او گوش می‌دهند؛ هم استاد و هم شما. بعدش هم چقدر حرف می‌زنی! یک کمی گاز بده، دیر شده."

بیژن گفت: "گازم بدهم، فایده ندارد؛ ورودی متل قو الان غلغله است. از دیروز که آفتاب شد، دوباره همه چادر و پتو و آفتابه و قلیانشان را انداختند پشت ماشین و راه افتادند. آخر یکی نیست به این‌ها بگوید..."

صبا پرید توی حرفش و گفت: "یادت می‌آید جمعه‌ها تا آفتاب می‌شد، خرت و پرت‌هامان را می‌ریختیم پشت ژیان و می‌رفتیم دماوند؟"

بیژن گردن چرخاند و خودش را توی آینه ماشینش نگاه کرد و گفت: "نه، اصلا یادم نمی‌آید. من و ژیان؟"

صبا خندید و به بیرون نگاه کرد. یک پراید از بغل دستشان پیچید و ازشان جلو زد و پنج‌تا جوانی که تویش نشسته بودند، زدند زیر خنده.

بیژن گفت: "حال کردند ها از بنز جلو زدند. حالا تا آخر شب سرحالند."

صبا هیچی نگفت. هنوز داشت به ژیان فکر می‌کرد که صندلی‌اش شکسته بود و بیژن زیرش صندوق نوشابه گذاشته بود و به صبح‌های زمستان که قبل از حرکت به طرف مهدکودک، توش را با بخاری برقی گرم می‌کرد و بعد پسرش که تا مهدکودک می‌کرد چون می‌خواست پیش او بماند و بعد دیر رسیدن به اداره و...

صبا آهی کشید و عینکش را پاک کرد. بیژن گفت: "دلت برای استاد خیلی تنگ شده؟"

صبا عینکش را زد به چشمش و گفت: "ای بابا، اگر ما را دوست داشت که نمی‌رفت زن بگیرد."

بیژن مثل همیشه با شنیدن این جمله زد زیر خنده و حسابی خندید. به نظرش صبا خیلی بامزه این جمله را می‌گفت.

صبا گفت: "البته استاد از اولش زن داشت؛ از همان وقتی که من دیدمش. اصلا به نظرم اولین بار توی عروسی‌اش بود که دیدمش؛ پنج سالم بود."

بیژن گفت: "می‌دانم. صد بار تعریف کردی."

صبا گفت: "فکر می‌کنی که می‌دانی." »

اصحاب ردّه باعث تقویت اعراب شد. ایضاً ساخت کوفه در زمان جناب عمر، اعراب را دائرمدار فتوحات کرد. عثمان نیز دست اعراب را باز نگه داشت تا عادت‌های جاهلی خود را به سرزمین‌های فتح شده سرایت دهند. به این ترتیب، در چهار سال و چند ماه خلافت علی‌بن ابی‌طالب(ع) اعراب قدرت یافته به یکی از مشکلات جدی حکومت بدل شدند و در برابر آموزه‌های حقیقی اسلام مقاومت کردند. آنچه در فتوحات از قساوت و تندی و پلیدی گزارش شده، مربوط به همین بادیه‌نشینان تندخویی بوده است که وسوسه تصاحب غنیمت آن‌ها را به جبهه کشانده بود. برای تقریب به ذهن می‌توانم داعش و طالبان و القاعده را مثال بزنم که میراث‌داران واقعی اعراب ضد تمدن صدر اسلام هستند. تاریخ سیستان را که بخوانید، دستتان می‌آید که اعراب با دهقانان مظلوم ایران چه کردند و به اسم اسلام و برای تصاحب مال و منال چه فجایعی را باعث شدند.

سوال جدی و اساسی برای هر ناظری که تاریخ اسلام را مطالعه می‌کند این است که بر جامعه اسلامی چه گذشت که ۵۰ سال بعد از رحلت بنیان‌گذار دین و حکومت اسلامی، عترت آن بزرگوار را به جرم خروج از دین سر بریدند و خاندانش را به اسیری بردند؟ از زمانی صحبت می‌کنیم که هنوز شماری از صحابه زنده‌اند و هنوز منش و روش پیامبر(ص) و خلفای راشدین فراموش نشده بود. پیگیری این سوال فقط بحثی تاریخی نیست، بلکه مفاهیم کلیدی شهر اسلامی را هم می‌توان در حین بازخوانی تاریخی‌اش استنباط کرد. شهر اسلامی قرار بوده شهروندانی مومن و پاک‌دامن و متخلق به اخلاق حسنه تربیت کند که در صلح و صفا و درنهایت رضایتمندی با هم زندگی کنند و استعدادهای خدادادی‌شان را به منصه ظهور برسانند. اما نه مدینه، نه مکه، نه کوفه (اولین شهر تأسیسی مسلمانان) و نه بغداد، که بنی‌عباس بنایش کردند، هیچ‌کدام در عمل به شهر اسلامی به معنی اتم کلمه تبدیل نشدند. اتفاقاً آن‌قدری که بعدها ری و دیلمان و نیشابور و طبرستان و قرطبه و اندلس و خوارزم و... اسلامی شدند، شهرهای عربستان نشدند. دراین‌باره بیشتر سخن خواهیم گفت، اما خوب است به این نکته توجه کنیم که بعد از رحلت پیامبر(ص) آن‌قدری که جاه‌طلبی و عصبیت عربی و نفاق و بدخواهی سر بلند کردند و صدایشان شنیده شد، صدای خیرخواهی و وارستگی سلمان و ابوذر و مقداد به گوش نرسید. در همهمه جنگ قدرت، سهم حضرت علی(ع) و دوستان همفکرشان سکوت و تحمل و بردباری بود. تا وقتی پیامبر(ص) زنده بودند، اهل مدینه اعم از مهاجرین و انصار و وضیع و شریف، همدلانه کار می‌کردند و زحمت می‌کشیدند و در جنگ و صلح برادرانه با هم تلاش می‌کردند. قانون پیشرفته مواسات باعث شده بود کسی به دارایی‌اش فخر نفروشد و مهاجر و انصار برادرانه و مشفقانه با هم زندگی کنند. چه شد و چه بلایی سر جامعه نوپای اسلامی آمد و در واقع با رحلت پیامبر(ص) چه چیزی از بین رفت که برادران دیروز، دشمنان کین‌توز امروز شدند و رودرروی یکدیگر تیغ کشیدند، بحثی است که احتیاج به دقت و اطلاعات زیاد دارد و نباید سرسری از کنارش عبور کرد. آیا هر شهر اسلامی نیاز مبرم به پیامبری نامبرا دارد تا ضامن اخلاق و برابری و برادری باشد؟ سوال جدی و اساسی این است که جوهر شهر اسلامی چیست که اگر نباشد، هیچ کدام

ادامه پریم در صفحه ۲۱

کرگدن زگوند

در مورد غلطها هم همکارانم شاهدند که برحذرشان داشته‌ام از جواب و توجیه. اما توضیح به باب تفعیل است و مناسب است که با کردن بیاید. تعطیل و توزیع و تشریح و تقسیم و از این قبیل را هم می‌بینید که با کردن می‌آورند. قدما هم با همین کردن می‌آوردند و من جایی ندیدم که نویسنده‌ای توضیح داده باشد. باز هم هرچه شما بفرمایید. اما برسیم به نامه دوست دیگرمان مرتضی رویتوند:

سلام بزرگوار
من تو نمایشگاه مطبوعات ایمیل کرگدن رو از همکاران شما گرفتم من رویتوند هستم. یادداشت اجتماعی و گاه طنز می نویسم. می خواستم اگه بشه برای کرگدن بنویسم. قبلا یه مدت برای قانون مینوشتم
اگه بخواین نمونه کار بفرستم
و اینکه یه مطلب کوتاه برای کرگدن نوشتم که براتون میفرستم

سیاه مشق/ کشتارگاه فرهنگ

مجسمه‌ای برای کم‌حافظه‌ها

■ بهروز غریب‌پور

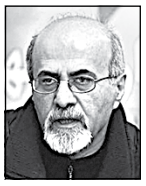

در خیابان «امید» فرهنگسرای بهمن – که شرح علت نامگذاری‌اش را به آینده موکول می‌کنم – فضایی وجود داشت که در دوران «کشتارگاهی»اش به «سالن سیراب‌شوری» معروف بود و تبدیل به گالری و فضای نمایشگاهی شد. در این سالن دستگاهی بود که دستگاه سیراب‌شوری بود اما شکل و شمایلش به مجسمه‌ای مدرن شبیه بود. این دستگاه خوشبختانه بسیار سنگین هم بود. روزی هنگام آماده‌سازی سالن من سر رسیدم و متوجه شدم همه درمانده‌اند که با این دکل سخت‌جان و سنگین چه کنند. گفتم: "این دستگاه همین‌جا باید بماند و می‌ماند. خودتان را به زحمت نیندازید... کافی است سکوی کم‌ارتفاع آن را مرمت و اصلاح کنیم." همه نفس راحتی کشیدند اما پی نبردند که من به چه دلیل چنین تصمیمی گرفته‌ام... گالری و فضای نمایشگاهی که آماده بهره‌برداری شد، گفتم دستگاه سیراب‌شوری را رنگ بزنند؛ رنگ قرمز تند. با این رنگ‌آمیزی، دستگاه بیش از پیش به یک مجسمه مدرن شبیه شد تا حدی که چند هنرمند هنگام بازدید از سالن به این اشتباه افتادند و تصور کردند که به مناسبت گالری آینده، من سفارش ساخت یک مجسمه را داده‌ام. به هر حال، مجسمه مدرن سیراب‌شوری هم از این جهت که از او کار نمی‌کشیدند و بازنشسته شده بود و هم این‌که پاک و پاکیزه و رنگ‌آمیزی شده و بیشتر از این جهت که به زباله‌دان تاریخ حواله داده نشده بود، حتما خوشحال بود و صد البته، او هم نمی‌دانست که چه ماموریتی برایش در نظر گرفته بودم. اما به زودی روزی فرا می‌رسید که جماعت خسته از تصور جابه‌جایی دستگاه سیراب‌شوری سنگین و هم خود دستگاه از نیت من آگاه می‌شدند...

عاقبت آن روز فرا رسید. آقای هاشمی رفسنجانی به عنوان رئیس‌جمهور به همراه هیئتی برای بازدید فرهنگسرای بهمن آمدند... ناگفته نماند که من آن روز به تیزهوشی آقای رفسنجانی ایمان آوردم. ایشان توضیحات را به دقت گوش می‌دادند و ناگهان با طرح سوالی طرف را می‌آزمودند. مثلا وقتی از من سوال کردند بنّاها چقدر دستمزد می‌گیرند و من گفتم هفت هزار تومان، مطلقا احساس نمی‌کردم که در همان روز و سر بزنگاه باید امتحان صداقت پس بدهم و... در آن زمان ما در حال ساختن سینما تراس چارلی چاپلین بودیم. حین بازدید، آقای رفسنجانی از یک بنّای خوش‌چهره پیر پرسیدند: "شما روزی چقدر می‌گیری؟" بنای پیر گفتند: "چهارده هزار تومان!" رئیس‌جمهور نگاهی به من انداختند که چرا دروغ گفتی؟ اما من دروغ نگفته بودم و به جای هر توضیحی و بلافاصله از پیرمرد بنّا پرسیدم: "چهارده هزار تومان را برای چند شیفت کاری می‌گیری؟" و ایشان گفتند: "دو شیفت. اگر یک شیفت کار بکنم، هفت هزار تومان می‌گیرم..." تصورم این بود که آقای رفسنجانی باور کرده‌اند با مدیر دروغگویی سر و کار ندارند. بماند که بعدها کسانی که در معیت ایشان بودند، به من گفتند در آن لحظه مچ‌گیری دلان برایت سوخت اما تو فورا ثابت کردی که دروغ نگفته‌ای و از آن لحظه به بعد، رئیس‌جمهور حرف‌هایت را با اطمینان بیشتری گوش می‌دادند.

به سالن سیراب‌شوری یا گالری آینده که رسیدیم، آقای رفسنجانی به دستگاه خیره شدند و با لبخند معروف و طرز صحبت خاصشان گفتند: "این هم که حتما مجسمه مدرن است!" گفتم: "خیر، این مجسمه‌ای برای کم‌حافظه‌هاست! این دستگاه یک زمانی دستگاه سیراب‌شوری کشتارگاه بوده اما حالا تر و تمیز و رنگ‌آمیزی شده و هیبت یک مجسمه را پیدا کرده است." و بعد ادامه دادم: "روزی که این دستگاه را می‌خواستند جابه‌جا کنند، از خودم پرسیدم چه کسی باور خواهد کرد که روزی روزگاری این‌جا کشتارگاه بوده است. با جسارت عرض می‌کنم ما ملت بی‌حافظه یا کم‌حافظه‌ای هستیم و به قولی حافظه تاریخی نداریم و خیلی زود یادمان می‌رود که گذشته چگونه بوده است و... خلاصه این مجسمه، مجسمه «حافظه تاریخی» است." و اضافه کردم: "برای آینده؛ مگر این‌که آیندگان قصد کنند گذشته را از یاد ببرند و الا آن‌ها هم این مجسمه پرخاطره را جابه‌جا نمی‌کنند..." هرگز سکوت و تامل طولانی آقای رئیس‌جمهور از ذهنم پاک نمی‌شود. در سیمایشان چیزی خواندم که تعبیر این ضرب‌المثل بود: «جانا سخن از زبان ما می‌گویی...» یادداشت را که می‌نوشتم، ناگهان به این فکر افتادم که آیا بعد از بیست و چهار سال، آیا آن مجسمه مدرن، آن مجسمه حافظه تاریخی را به زباله‌دان تاریخ انداخته‌اند یا نه و دیدم که بهترین موقع است از خانی‌آبادی‌ها یا نازی‌آبادی‌های همجوار فرهنگسرای بهمن خواهش کنم از خیابان امید – اگر اسمش را عوض نکرده باشند – بگذرند و سری به گالری – اگر اسمش را عوض نکرده باشند – بزنند و به من خبر بدهد که آیا پیش‌بینی‌ام درست بوده یا حافظه را پاک کرده‌اند... <<

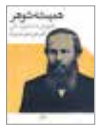

«همیشه‌شوهر» فئودور داستایفسکی ترجمه دکتر علی‌اصغر خبره‌زاده نشر نگاه ۱۳۷۰

«همیشه‌شوهر» در عالم داستایفسکی‌بازها کتابی مهجور است چه برسد به مخاطبان عام که بیشتر با آثار معروف داستایفسکی آشنا هستند و اسم این کتاب اصلا به گوششان هم نرسیده. داستانی تلخ و در عین حال طنز از آدم‌هایی که اراده و جربزه ندارند و برای جبران این کمبود دست به دامن دیگران می‌شوند. حتی در زمینه‌های به‌شدت خصوصی مثل روابط زناشویی و زندگی خصوصی‌شان تا جایی که نقششان در زندگی را بر دیگران تحمیل می‌کنند و خود فقط نظاره‌گر می‌مانند. داستان به‌شدت پرکشش و خواندنی است و با این‌که از زمره داستان‌های درجه‌دو این نویسنده است ولی باز از ارزش آن کم نمی‌شود و خوانندگان شیفته ادبیات روس را ارضا می‌کند.

خواب گردی

من معتقدم که خواب بودیم همه

من و فرودگاه اصفهان و ابراهیم باستانی‌پاریزی و سهیل محمودی و دستخط سیدحسن حسینی

■ عبدالجبار کاکایی

۱- یک خانه نیم‌ساخته را اغلب توی خواب می‌بینم؛ درست وسط زادگاهم، ایلام که سی سال پیش ترکش کردم. سالن بزرگی دارد با سقف بلند و دیوار آجرپوش؛ آماده گچکاری و رنگ.

از یک فرودگاه هم پرواز می‌کنم تا می‌رسم به ایلام؛ فرودگاهی در اصفهان؛ فرودگاهی که توی زندگی‌ام کمتر ازش پرواز کرده‌ام. از بس به خوابم می‌آید، تقریبا سوراخ سنبه‌های فرودگاه را می‌شناسم. فوری کارت پرواز می‌گیرم و سوار می‌شوم و می‌روم سمت ایلام. هواپیما هم عوض فرودگاه، توی جاده می‌نشیند؛ با دلهره. بعد هم پیاده می‌شوم و می‌روم سمت خانه و هر بار ناراحتم که چرا کار این خانه تمام نمی‌شود. خیلی جادار و بزرگ است؛ مثل گنجی که به دست آورده باشم، خوشحالم می‌کند احساس داشتنش. خیلی طبیعی است این احساس، اما ناتمام ماندنش آزاردهنده است.

چند بار به تعبیرش فکر کردم و گفتم شاید ارث پنهان مانده پدری باشد چون پدرم در دوران بی‌ثبت و سندی مسافر بین ایران و عراق بوده. شاید ملکی داشته و شاید هم نداشته اما یک تعبیر واقعی‌تر دارد؛ شاید کار ناتمامی که باید تمام می‌شده است. ایلام برای من مثل یک رنج ناتمام است. سیل و آتش‌سوزی و زلزله هر سال به زیرساخت‌های این شهر آسیب می‌زند. محرومیت این شهر دست از سر خواب من برنمی‌دارد. شک ندارم این ساختمان نیم‌ساز ایلام است؛ ایلامِ زخم‌خورده، قانع و صبور، متین و آرام...

۲- حوالی غروب توی خیابان سپه غربی بودم. دوان‌دوان خودم را رساندم به یک ساختمان قدیمی روبه‌روی پست‌خانه. از در اصلی تو نرفتم. درِ دیگری پشت ساختمان بود که ته راهروی بلندی قرار داشت. سر راه دیدم عده‌ای روزنامه‌ها را داخل کامیون‌های حمل گوشت می‌گذاشتند و من بی‌اعتنا وارد ساختمان شدم. از پله‌ای بالا رفتم. شاید ساختمان قدیمی روزنامه اطلاعات در حوالی توپخانه بود. پاهایم روی هر پله کمی سست می‌شد؛ مثل این‌که جریان برق به پله‌ها وصل کرده باشند. جریان برق را توی پاهایم احساس می‌کردم. پاهایم که داغ می‌شد، یک چراغ توی راه‌پله روشن می‌شد. به سختی خودم را به پله آخر و اتاق کوچکی بالای راه‌پله رساندم که دور میزی وسط آن، سهیل محمودی و باستانی پاریزی نشسته بودند. سهیل گفت: «دیر آمدی. عجله کن. صفحه دارد بسته می‌شود.» هر دو منتظر بودند من از کیفی قهوه‌ای که روی دوشم بود، شعر تازه سید حسن حسینی را بیرون بیاورم. گفتم: «شعر دستخط سید حسن حسینی است. چند مورد خط‌خوردگی دارد. باید پاکنویس شود.» گفتند عجله کن. کاغذهای کیفم را ریختم روی میز. چیزهایی که روی صفحات کوچك کاهی با خودکار آبی نوشته شده بود، به خط من نبود اما خودم نوشته بودمشان. انگار قبلی‌ها را هم من نوشته بودم. اصلا انگار وسط ماجرا نقش سید حسن را بازی می‌کردم. شعری را که پاکنویس کردم، یادم است. البته از مصراع دومش فقط کلمه «اضطراب» یادم مانده است که با آن کل مصراع را ساخته‌ام. شعر این بود:

پر شور و شر و شتاب بودیم همه
آیینه‌ی اضطراب بودیم همه
بیدار شدیم و هیچ تعبیر نداشت
من معتقدم که خواب بودیم همه

عکس‌العمل سهیل و باستانی پاریزی تحسین بود. انگار منتظر همین رباعی بودند که صفحه بسته شود. بعد هم شعر رفت برای چاپ... همین... من هم بی‌خودی از خواب پریدم. <<

با پتو در مقابل طوفان نوح

دنیا پاک عوض شده؛ کسی که خود را با تغییرات هماهنگ نکند قافیه را می‌بازد

■ سید مسعود رضوی فقیه

این نوشته، واپسین مطلب در موضوعی است که در شماره‌های پیشین آغاز کردم و به گمانم به علت تأثیر گسترده رسانه‌ها و ارتباطات نوین اهمیت زائدالوصفی برای این نسل و نسل‌های پسین خواهد داشت. البته اگر خداوند سبحان عمر و اجازت فرماید بحث اخلاقی کوتاهی هم در شماره بعد مطرح خواهد شد که از جهتی بدین موضوع ارتباط می‌یابد.

باری ما همه مقهور و وابسته به این ابزارها شده‌ایم و این اتفاق‌ها به‌سرعت برق و در طول ربع‌قرن رخ داده است. اکنون تصور کنید موبایل و شبکه تلفن‌های همراه یا اینترنت و خطوط مکاتبات ایمیل ناپدید شود، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ اصلا قابل تصور نیست. به یک مورد اشاره می کنم که کمتر به چشم می‌آید اما امروزه به یکی از ستون‌های تولید فرهنگ و امور روزمره اغلب مردم باسواد بدل شده است. همین مثال یا مورد کافی است تا قضیه را بیشتر جدی بگیریم و از قافله عقب نمانیم و به قول یکی از طنزپردازان نشریه توفیق: قافله‌مان به غافله تبدیل نشود!

WORLD

یکی از بزرگ‌ترین اختراعات بشر که با اختراع گوتنبرگ در صنعت چاپ کتاب و نشر تکنیکی و مکانیکی برابری می کند، همین نرم‌افزار ناقابل است که به آن می گوییم «ورد» و به ما این امکان را می‌دهد که مطلبی با استانداردهای مناسب تهیه کنیم و بدون استفاده از کاغذ و قلم و پاک‌کن دائما زیر و رویش کنیم و صدرش را به ذیل و عُجز ببریم و عجزش را به صدر بیاوریم و این‌جا و آن‌جایش را اصلاح کنیم و با بی‌شمار امکانات حروف و فونت‌های متعدد و متنوع هرچه میل مبارکمان است بر مونیتور ثبت کنیم. نخستین حسن این کار البته رفع واسطه‌ای به نام کاغذ است که یکی از موجبات قطع درختان و نابودی محیط‌زیست محسوب می‌شود. اصلا در اغلب موارد، دیگر نیازی به نوشته‌های کاغذی نیست. افراد نامه‌ها و ایمیل‌هایشان را می‌فرستند و پاسخش را می‌ستانند و هر دو در انبان رایانه ذخیره می‌شود. گیرم لطف نوشته‌های دستی را ندارد و نوستالژی کاغذ و بوی چاپ و صدای تورق کتاب هنوز ما را مست می کند(که از بخت نامساعد روزگار، راقم این سطور هنوز در همان حال و هواست و فقط در میان گرد و غبار کتابخانه می‌تواند ببالد و بنالد) اما حقیقت فراتر از امیال و خواسته‌های ماست. جهان به‌سرعت دگرگون می‌شود و کاش اگر هم جامانده‌ایم خیلی عقب نمانیم. این‌جاست که تعجب می کنم چگونه عده‌ای را گمان بر این است که با کند و زنجیر کردن امواج و بستن راه خطوط و امثال‌ذلک خدمتی به ملت و میهن و دین و ایمان می کنند؟ امروز مردم کجا خوشبخت‌تر و آگاه‌تر و دیندارترند؟ مطمئن باشید آن‌ها که برخوردارتر و آزادتر و آسوده‌ترند به مناسبات اخلاقی پایبندتر و به معنویت و دین مقیدترند. البته دینی که محصول آگاهی و اختیار است، نه اعتقاد نادانان، همچون دین طالبان و سرسپردگان داعش!

باری، افق‌های زندگی به‌کلی دگرگون شده است. دو، سه روز پیش یکی از رفقا دی‌وی‌دی حاوی مقداری کتاب به من داد. حدود چهارصد کتاب از جمله متن کامل عربی الکامل ابن اثیر و تاریخ مفصل محمد بن جریر طبری و تفسیر این مردّ به همراه صحاح سته اهل سنت و کتب اربعه شیعه و متونی مانند ناسخ التواریخ و روضه الصفا و... و کتاب‌هایی دیگر که قبلا در یک اتاق جا می‌شد و حالا در یک فلش کوچک‌تر از یک بندانگشت یاهارد اکسترنال. شاید به‌زودی به این‌ها هم نیازی نباشد. من دیگر از هیچ واقعه و رخداد و کشف و اختراعی تعجب نمی کنم زیرا بشر هرچه را تخیل کرده به واقعیت سنجاق کرده و هرچه را آرزو کرده دارد محقق می‌سازد. طبیعی است که ما نیز مطیع و بهره‌ور شویم و بهترین بهره‌ها را ببریم. کارمان راحت‌تر و خیال و وقتمان آسوده‌تر است، اما می‌بینم که برخی هنوز مشغول آزمون و خطایند و جلوی طوفان نوح پتو بر سر می کشند تا دفع بلا شود. مثلا ممیزی کتاب یا فیلم‌هایی که از طرح تا سناریو و بازیگرانش را قبلا زیر ذره‌بین برده‌اند یا لغو کنسرت‌های موسیقی و تئاترهایی که حاصل رنج و خلاقیت هنرمندان است. چرا و به چه قیمت؟ به قیمت بی‌قانونی و افزایش فشارها و سلیقه‌های تنگ و محدود بر کل نظام تولید فرهنگ!

اما (به این اما خوب توجه بفرمایید) مردم هر کتابی را لازم داشته باشند اگر نسخه چاپی زیرزمینی و قاچاقش را از کنار خیابان نخرند، روی یک فلش یا از حافظه رایانه‌شان تهیه می کنند و اگر از هنر و فیلم و موسیقی مجاز محروم شوند، به غیرمجازش رو می‌آورند. اگر فیلم ایرانی و نمایش خوب و مربوط به واقعیات وطن و فرهنگشان را نتوانند تماشا کنند، خیلی خوب، تعارف که نداریم، آخرین فیلم‌های هالیوود و جدیدترین موزیک‌های راک و پاپ و رپ و متال و هوی‌متال و کلاسیک و فاخر و بازاری و مبتذل ریخته و طبعا شمای ممیز و مانع تراش سبب رونق و روی آوردن جوانان بدان بازار هستید. این تنها خدمتی است که متعصبان و سختگیران می کنند؛ خدمت به فرهنگ و هنر بیگانه. به قول استاد دکتر رضا داوری، عقلانی نیست که بررس یک کتاب، دون مؤلف باشد. مثلا کتاب استادی مثل محقق را بدهند به طلبه‌ای که در اوایل سطح متوقف است یا دانشجویی معتمد و ظاهرا متدین! که چه بشود؟ مثلا عیوبش را بگیرد؟ این خنده‌دار است و همان‌طور که چند سال قبل کتابی از این هزارها موارد ممیزی منتشر شد، مایه وهن و خجلت است. اما اگر در آن مقطع و زمان توجیهی داشت، اکنون و با این وسعت دسترسی‌ها به کتاب‌ها و منابع اطلاعات و امکانات، دیگر چه وجهی دارد؟ چرا خود و مردم را فرسوده می کنید و نمی گذارید آفتاب آزادی و خرسندی بتابد و حس امنیت و احترام و رواداری، اهل فرهنگ را حال آورد و جانی تازه ببخشد؟

این ماجرا یک وجه دیگر هم البته دارد؛ و آن مربوط به مردم و کاربران است. مردم ایران باید حسن استفاده را از این امکانات ببرند. قبیح است که بعضی از هموطنانمان رکوردشکن سایت‌های مبتذل باشند. شرم‌آور است که بیشترین کپی‌پیست و سرقت مقالات و مطالب به اسم تحقیق دبیرستانی و دانشگاهی و حتی در حد رساله‌های فوق‌لیسانس و دکترا در مملکت ما رخ دهد. به کجا داریم می‌رویم این گونه بی‌پروا و شتابان؟ ما صاحب دعاوی و ارزش‌هایی بوده و هستیم و عقبه و میراثی داریم که رشک اغلب ملت‌هاست...، اما یک سر قضیه به خود ما بازمی گردد. یک وقت می‌نالیدیم که نیست و دسترسی نداریم و از آگاهی و اطلاعات محرومیم، اما اکنون که هست و متاع خوب و بد در بازار فرهنگ و ادب و هنر ریخته و کمابیش می‌شود هرچه طلب کنی به کف آری، چرا به غفلت و زشتی رو کنیم و از فواید این امکانات بهره نبریم؟ چرا خودزنی و ویرانگری و بطالت پیشه کرده‌ایم؟

این جهان همچون کتابی کهنه رویاروی ماست
عالمی محتاج تحقیق است و استعداد نیست

مصرع دوم این شعر از بیدل دهلوی است و شاید در عصر او هم بطالت و تغافل اوج گرفته بوده که چنین سروده است. به هر حال دیگر مثل گذشته نمی‌توان همه چیز را کنترل کرد. دولت مردم را، معلم بچه‌ها را، پدر خانواده را و... متاع کفر و دین پراکنده است و در دسترس. هرچه ظرفیت‌ها و زمینه‌ها و بنیان‌ها اصیل‌تر باشد، بهره‌ها هم بهتر و بیشتر خواهد بود. نظام تعلیم و تربیت کهن دارد زیر و رو می‌شود و اگر اروپا و غرب پله‌پله در این مسیر گام نهاده و به برخی تبعاتش اندیشیده‌اند ما باید منتظر طوفان باشیم. با این اوضاع واحوال و ظاهرگرایی و مشکلات نظام آموزشی و مدرک گرایی سطحی، شاید آسیب زیادی ببینیم. پس بگذارید مردم آزادی و انتخاب را تجربه کنند. وگرنه در برابر طوفان‌های روزگار دچار هرج و مرج و بی‌بند و باری خواهد شد. درست مانند جامعه‌ای که از در و دیوارش تبلیغ‌های اخلاقی می‌بارد و در همان حال رکورددار رجوع به سایت‌های مبتذل و ناهنجار است. برای این چه توضیحی هست... »

کرگدن پریم Prime

از فرم‌های اسلامی و اسلیمی نمی‌تواند جایش را پر کند؟ کاخ سبز معاویه انباشته بود از نمادهای اسلامی، بنی عباس هم در حفظ ظاهر اسلام کم نگذاشتند، اما فاصله شام و بغداد و مرو با مدینه آنقدر زیاد بود که نمی‌توان باور کرد که هر دو شهر را یک دین و یک آیین سرپا نگه داشته است.

حتی قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، دغدغه جدی انقلابیون مسلمان این بوده است که چه کنیم تا شهر و جامعه و مملکتمان اسلامی باشد؟ طبیعی است که اولین قدم، هدم و پاک‌سازی مظاهر شرک و کفر و استکبار باشد. بانک‌ها چون متهم به رباخواری بودند،

به آتش کشیده شدند. سینماها چون مروج فرهنگ مبتذل و غیراخلاقی بودند، سوزانده شدند. شیشه‌های مشروب‌فروشی‌ها، که درواقع حرام‌فروش بودند، شکسته شدند. اسم‌های نماد استکبار و طاغوت پاک شدند و جایشان را به آزادی و انقلاب و توحید و نبوت دادند. با پیروزی انقلاب، حکومت به دست مسلمانان افتاد. و سعی شد احکام اسلامی اجرا شود و مظاهر بی‌بندوباری و بی‌عفتی از بین برود. عملی شدن حجاب یک دلیلش این بود که ظاهر جامعه اسلامی شود و کسی از تماشای تهران و باقی شهرها یاد دیار کفر و الحاد نیفتد. حالا شهرهایی داریم که از همه شهرهای دنیا متمایزند. در ایران نه از مشروب‌فروشی خبری است نه از خانه‌های بدنام، نه از کازینو و نه... مکه و مدینه را که استثنا کنیم، هیچ شهری از حیث ظواهر و تقیدات اسلامی به پای تهران و تبریز و اصفهان و رشت و شیراز و اراک و کازرون و... نمی‌رسد. آداب مسلمانانی در ایران از هرجای دیگری عیان‌تر است و بیشتر به‌چشم می‌آید و

ادامه پریم در صفحه ۲۳

کرگدن زگوند

و اما مطلب پیوستی‌شان: عاشقانه‌های کرگدنی

یک روز بهاری آقای کرگدن در جنگل در حال قدم‌زدن بود. همین‌طور که می‌رفت ناگهان خانم کرگدن را دید... نزدیک خانم کرگدن رفت و لبخندی تحویلش داد و با دستپاچگی گفت: ساعت چند؟
خانم کرگدن که از مزاحمت‌های خیابانی خسته بود اخم کرد و گفت: مزاحم نشید لطفا
آقای کرگدن که سرخ شده بود گفت: به جان خودم نیت خیر دارم.
خانم کرگدن شاد شد و گفت: قبول. رزومه کاری و پرینت شماره حسابتان را ارائه دهید.
آقای کرگدن چشمانش گرد شد.

شماره سی‌وهفتم | سال اول | سه‌شنبه | ۲۶ آبان‌ماه ۱۳۹۴

رویا آخرین چیزی است که برایمان می‌ماند

درباره رمان «آخرین رویای فروغ»، نوشته سیامک گلشیری

■ سمانه فتحی

«آخرین رویای فروغ» داستان کیست و از چه حرف می‌زند؟ فروغ، زن سالخورده‌ای که برای دیدن عشق سال‌های جوانی‌اش به رامسر می‌رود، بر اثر بیماری در آن‌جا در بیمارستانی بستری می‌شود و سپس او را در حالی که تقریبا تمام هوش و حواسش را از دست داده، به ویلای دختر بزرگش منتقل می‌کنند. همین سبب می‌شود که اعضای خانواده‌اش همگی در آن ویلا جمع شوند. آن‌ها در آن‌جا پی می‌برند که مادرشان در سال‌های جوانی شوهری داشته که یک سال و اندی با او زندگی کرده و حتی از او دختری دارد و این پدر خانواده بوده که تا لحظه مرگش نگذاشته بود هیچ کدام از دخترهایش و پسرش از این قضیه بو ببرند. او بوده که هرگز نمی‌خواسته چیزی از زندگی گذشته فروغ به زندگی‌اش راه یابد، اما حالا با بیماری سخت فروغ و آمدن آن‌ها به ویلای شمال، گریزی از این واقعیت نیست. دخترها که یکی پس از دیگری در شب وقوع رمان پا به ویلای خواهر بزرگ‌تر می‌گذارند، با شنیدن این خبر شوکه می‌شوند و به سختی همه چیز را می‌پذیرند. آن‌ها در عین حال نگرانند که تنها پسر فروغ که بسیار به پدرش شباهت دارد، با شنیدن این خبر، از عصبانیت و خشم دست به کار وحشتناکی بزند.

این رمان که تنها چند ساعت از زندگی این آدم‌ها را به تصویر می‌کشد، فقط به روایت نگرانی آدم‌های داستان و نیز قصه عشق فروغ و شوهر سابقش بسنده نمی‌کند. نویسنده خانواده‌ای را در موقعیتی بسیار خاص دور هم گرد آورده است؛ موقعیتی که به نظر می‌رسد هرگز در هیچ زمانی در زندگی آن خانواده رخ نداده و این بستر، انگیزه روایت ماجراهایی شده که سال‌هاست در دل تک‌تک اعضای خانواده مانده. در واقع عشق فروغ که خود بسیار پرمعناست و فرزندی از آن به یادگار مانده، بهانه‌ای شده تا آدم‌های داستان به یاد عشق‌هایی بیفتند که هرگز به سرانجامی نرسیده است. آن‌ها با دیدن چهره جدیدی از مادری که به راستی در تمامی زندگی‌اش هیچ چیزی را از آن‌ها دریغ نکرده و همین‌طور مردی که هنوز عاشقانه مادرشان را دوست دارد و نیز دخترش، لب به سخن می‌گشایند و نویسنده نیز بستری فراهم کرده تا این بخواها از طریق راوی داستان به گوش ما برسد. در واقع، آن‌جاست که درمی‌یابیم هیچ کدام از شخصیت‌های داستان زندگی‌شان را کامل نمی‌دانند. آن‌ها آرزوهایشان را از دست رفته می‌دانند و همگی به زندگی فکر می‌کنند که می‌توانستند داشته باشند و حالا هیچ خبری از آن نیست؛ درست مثل فروغ که روزگاری به زندگی که می‌توانست داشته باشد، پشت پا زده و زندگی دیگری را برای خود برگزیده بود.

داستان هر چند به روایت آرزوها و عشق‌های از دست رفته آدم‌های خود می‌پردازد، اما بی‌گمان با خواندن آن‌ها هرگز مطمئن نیستیم که حتی اگر به آرزوها و عشق‌هایشان می‌رسیدند، باز آن‌چنان که فکر می‌کنند و خود می‌گویند، از زندگی‌شان رضایت داشتند.

در جایی از داستان، شوهر سابق فروغ به راوی داستان می‌گوید که وقتی موقع ورودش به ویلا، به دیدن فروغ –که تقریبا نیمه‌بیهوش است – رفته، خاطره روزی را برای او تعریف کرده که مجبور شده بودند در جاده چالوس به خاطر برف سنگین، جایی روی کوهی بزنند کنار و شبی را آن‌جا سر کنند: «بعد رسیدیم به یه جا که دیگه نمی‌شد جلوتر رفت. یعنی دیگه نمی‌شد بالاتر رفت. اون‌وقت زدیم کنار. تازه وقتی پیاده شدیم، فهمیدیم هیچ کس دیگه اون بالا نیست. فقط ما بودیم، فقط ما. اون‌وقت رفتیم وایسادیم لب اون جاده باریک و از اون بالا دره رو تماشا کردیم که یه‌دست سفید شده بود. تا امروز چیزی به قشنگی اون منظره ندیدیم.»

مرد ادعا می‌کند که وقتی داشته این چیزها را برای فروغ می‌گفته، فروغی که تقریبا حواسش را از دست داده، زن داشته با دقت به حرف‌هایش گوش می‌کرده است. می‌گوید مطمئن است که فروغ تک‌تک کلمات او را فهمیده و حالا هم دارد به آن‌ها فکر می‌کند.

در واقع، نویسنده در این موقعیت درخشان در پی آن است که بگوید ما، همه ما، تنها با آرزوهایمان زندگی می‌کنیم و هیچ زندگی آرمانی وجود ندارد. مشخص نیست اگر فروغ با شوهر سابقش به زندگی‌اش ادامه می‌داد – همان‌طور که فکر می‌کند – سراسر زندگی‌اش را با لذت و عشق سر می‌کرد. در واقع این رویاهای ما هستند که به زندگی‌مان معنا می‌بخشند و بدون آن‌ها هرگز دوام نمی‌آوریم و این موقعیتی است که نویسنده در این رمان بدان دست یافته است. »

طبقه‌بندی علمی وزن‌های شعر فارسی

درباره کتاب جدید ابوالحسن نجفی

■ علی‌رضا کیوانی‌نژاد

■ **درباره طبقه‌بندی وزن‌های شعر فارسی**
ابوالحسن نجفی
نشر نیلوفر
۱۳۹۴

اوایل دهه هشتاد وقتی به مناسبت زادروز فردوسی برای گفت‌وگو با دکتر میرجلال‌الدین کزازی به دانشگاه علامه طباطبایی رفتم بعد از پایان مصاحبه از او خواستم چنانچه امکان دارد شرایطی را فراهم کند تا بتوانم در جلسه دفاع از پایان‌نامه دکترای یکی از دانشجویان شرکت کنم و گزارشی بنویسم. دکتر کزازی هم پذیرفت و مدتی بعد به آن جلسه دعوت شدم. دانشجویی که می‌خواست از پایان‌نامه‌اش دفاع کند موضوع تنوع عروض در آثار حافظ را انتخاب کرده بود. مدتی درباره موضوعش صحبت کرد، بعد رفت سراغ پایان‌نامه و در پایان هم بیتی از حافظ خواند. بیت را اما به یاد ندارم ولی آنچه یادم مانده اشتباه او در تعیین وزن عروضی آن است، طوری که دکتر کزازی با خنده خطاب به او – نقل به مضمون می‌کنم– گفت: «البته ما دیگر نمره شما را داده‌ایم ولی وزن این بیت مورد نظر را اشتباه ادا کردید.»

کنار دکتر کزازی دو استاد دیگر هم نشسته بودند و آن‌ها هم به نشان تایید، سر تکان دادند. بعد دانشجوی محترم روی حرفش اصرار کرد و گفت حرفتان را می‌پذیرم ولی باز هم تحقیق می‌کنم. آن روز بعد از جلسه از دکتر کزازی درباره این اختلاف سلیقه سوال کردم و گفتم آن دانشجو تلویحا حرف شما را نپذیرفت چون گفت باز هم تحقیق می‌کند. دکتر کزازی هم در همان زمان کوتاهی که داشتیم به مورد جالبی اشاره کرد که حالا سوژه تالیف کتاب خواندنی و درخور توجه ابوالحسن نجفی شده است: درباره طبقه‌بندی وزن‌های شعر فارسی. کزازی اشاره کرد که عروض قدیم و عروض جدید برای اغلب دانشجوها مشکل‌ساز است و ظرایف و نکات آن‌ها را به‌خوبی نمی‌شناسند... یادم هست دکتر شمیسا هم درباره همین تفاوت گفته بود: «عروض سنتی، همان عروض عربی است با کمی تفاوت، به این معنا که چون قرار شده است به بررسی شعر فارسی بپردازد برخی مسائل عروض عربی، مثلا توجه به عروض و ضرب را، نادیده گرفته یا کمرنگ کرده است؛ بنابراین نه به کار شعر عربی می‌آید نه چنان که باید، به کار شعر فارسی. بزرگ‌ترین فرق، به نظر من آن نیست که تقطیع در عروض سنتی بر مبنای ساکن و متحرک و سبب و قد و فاصله است و در عروض علمی بر مبنای هجا، بلکه بزرگ‌ترین فرق این است که در عروض علمی بنا به طبیعت موسیقی شعر فارسی، اوزان یا متفق الارکان هستند یا متناوب الارکان...»

«درباره طبقه‌بندی وزن‌های شعر فارسی» اثری است که اخیرا نشر نیلوفر راهی بازار نشر کرده است. این اثر ۱۶۳ صفحه‌ای راهکارهایی را ارائه داده که خواننده می‌تواند با استناد به آن و مطالعه دقیق، هم وزن شعر فارسی را تاحدودی خوب تشخیص دهد، هم با اسلوب طبقه‌بندی آن آشنا شود. حالا چرا تاحدودی؟ به دلیل این‌که وزن عروضی حوزه گسترده‌ای است که تسلط بر آن، نیازمند سال‌ها مطالعه و تجربه است. همین بس که ابتدای کتاب حاضر، در پیشگفتار قید شده است که شمار اوزان شعر فارسی بیش از چهارصد مورد است. این کتاب به‌رغم کوتاه‌بودن بخش‌ها، حاوی مثال‌های خوبی درباره اوزان مطرح‌شده است، اوزانی که در برخی موارد مهجور هم مانده‌اند ولی نگاه تیزبین نجفی آن‌ها را به پیشگاه خواننده آورده است. او در این کتاب از اطناب هم پرهیز کرده که این خود به پرباری اثر منتهی شده است. نجفی مترجم که همیشه از نثری روان و تمیز در آثارش استفاده کرده است و همیشه این برتری را نسبت به بسیاری از مترجمان به رخ خواننده کشیده است، این‌جا و این‌بار در کتابی با موضوع شعر فارسی، تسلط کم‌نظیرش را در این عرصه به منصه ظهور گذاشته است. دغدغه نجفی در این کتاب، آموزش وزن عروضی شعر نیست بلکه تلاش کرده است به یک طبقه‌بندی علمی در اوزان شعر فارسی دست یابد و به نظر می‌رسد او در این راه موفق هم بوده است. نویسنده در این کتاب روش‌های طبقه‌بندی خانلری، فرزاد و الول‌ساتن را با موشکافی مثال‌زدنی مقایسه می‌کند، نقاط ضعف و قوت هر یک را برمی‌شمرد و درنهایت رای می‌دهد که کدام‌یک برای خواننده ایرانی روشنگرتر است. خواندن این کتاب را از دست ندهید خاصه اگر دوستدار شعر هم هستید.

پی‌نوشت: در صفحه ۹۷ پاراگراف سوم کلمه «برگزار» به اشتباه «برگذار» تایپ شده است. قصد ندارم مته به خشخاش بگذارم و همین یک مورد را دلیل سهل‌انگاری ناشر در فرایند تولید و چاپ بدانم. ولی از آن‌جا که بر پیشانی این کتاب، نام ابوالحسن نجفی می‌درخشد شاید دقت دوچندانی نیاز باشد که کتاب بارها و بارها، نمونه‌خوانی شود تا از بروز چنین اشتباهاتی جلوگیری شود. وگرنه در ناب‌بودن این اثر شکی نیست. »

دیکتاتور و ترس‌هایش

نگاهی به کتاب «۵۳ نفر» نوشته بزرگ علوی

■ المیرا حسینی

انقلاب روسیه که پیروز شد، خیلی از دیکتاتورها نگران شدند که مبادا به سرنوشت تزارها گرفتار شوند. اندیشه‌های حاکم بر شوروی از مرزها عبور کرده بود و طرفداران آزادی و عدالت اجتماعی را به خود جلب می‌کرد. در همین زمان، رضاخان هم که مانند تمامی دیکتاتورها، بقای حکومت خود را در خاموش کردن صدای مخالفان می‌دید، از ترس نفوذ اندیشه‌های عدالت‌طلبانه شوروی آن روزها در میان مردم، شروع به دستگیری افرادی کرد که به‌زعم او، طرفدار اندیشه‌های مارکس بودند؛ «۵۳ نفر»ی که نامشان در تاریخ ماند و بزرگ علوی هم جزو ایشان بود. علوی در کتاب ۵۳ نفر، از روزهای دستگیری و هم‌بندهایش می‌نویسد. این که بین دستگیر شده‌ها اکثرا چیز زیادی از شوروی و مارکس نمی‌دانستند و اشتباهی در این میان بر خورده بودند، اما این اشتباه برای حکومت وقت سنگین تمام شد. زندان قصر تبدیل شد به کلاس درس. کتاب‌ها دست‌به‌دست می‌چرخید و هر کسی هر چیزی را که بلد بود، به باقی یاد می‌داد. بزرگ علوی با اشاره به بی‌سوادی ماموران حکومتی که «فردریش انگلس» را فردی انگلیسی می‌پنداشتند و ناآگاهی شمار زیادی از دستگیرشدگان، نشان می‌دهد که چگونه دیکتاتورها از سر ترس، تیری می‌اندازند که بعدها بر قلب خودشان می‌نشیند. این که چگونه نظام سلطه بی‌آن که خود بداند، از انسان‌های معمولی و سر در لاک خود فرو برده، انقلابی‌های آگاه می‌سازد.

این روزها زندان قصر که روزگاری کرپدورهای کثیف و شلوغش زندانیان را به وحشت می‌انداخت، تبدیل به باغ – موزه‌ای زیبا شده که مکان تفرج است و برگزاری برنامه‌های فرهنگی. کاش بزرگ علوی هم زنده می‌ماند و امروز را می‌دید. می‌دید که پس از دیکتاتورها، زندان‌های وحشت‌زا تبدیل به موزه شده‌اند و بعد از زمستان، روسیاهی نصیب زغال شده است.

تخم‌مرغ‌های قورباغه

نگاهی به کتاب «تخم‌مرغ‌های شوم» نوشته میخاییل بولگاکف

■ محمد سرابی

یکی از ادعاهای حکومت‌های کمونیستی «جهش» است. شوروی و چین هر دو زمانی ادعا می‌کردند که می‌توانند با جهش‌های بلند از روی مراحل مختلف اقتصادی و اجتماعی رد شوند و جامعه‌ای خوشبخت و مرفه و شکوفا بسازند. این ادعا در کشورهای دیگری که دچار عقب‌ماندگی طولانی هستند هم مطرح شده و هیچ‌وقت به نتیجه درست نرسیده است. داستان کتاب «تخم‌مرغ‌های شوم» در همان زمانی می‌گذرد که حکومت تازه‌تاسیس اتحاد جماهیر شوروی وانمود می‌کرد راه‌حل‌های خارق‌العاده اقتصادی پیدا کرده است. شاید میخاییل بولگاکف از همین ایده‌ها برای نوشتن این داستان علمی – تخیلی استفاده کرده است.

داستان در آینده می‌گذرد اما نه آینده خیلی دور. بولگاکف کتاب را سال ۱۹۲۴ نوشته است و داستان آن در ۱۹۲۸ اتفاق می‌افتد. پریسکوف استاد سختگیر دانشکده زیست‌شناسی است و زندگی کردن با یک جانورشناس که عاشق کارش باشد، دشوار است. برای همین همسر پروفسور پریسکوف او را ترک کرده و در یک یادداشت نوشته است «قورباغه‌های تو مسبب لرزش‌های عصبی نفرت‌انگیز و تحمل‌ناپذیر من هستند. همه عمر با یادآوری آن‌ها احساس بدبختی می‌کنم». پروفسور متخصص جانورشناسی، جنین‌شناسی، آناتومی، گیاه‌شناسی و جغرافیاست و خارج از این موضوعات تقریبا هیچ چیزی نمی‌گوید. او روزنامه نمی‌خواند و به تئاتر هم نمی‌رود. پریسکوف به فرانسه و آلمانی هم مانند زبان مادری‌اش مسلط است و چون می‌داند که فقط دو دانشمند جهانی دیگر در سطح او در انگلیس و ایتالیا وجود دارند، بارها تهدید کرده که شوروی را ترک می‌کند اما هیچ‌وقت این کار را نکرده است. اتفاقا بولگاکف خودش هم می‌خواست روسیه استالینی را ترک کند اما موفق نشد. در همین کتاب هم می‌شود دید که چرا نوشته‌های بولگاکف در نظام حاکم شوروی تحمل نمی‌شد. در داستان می‌بینیم سیمونوویچ، مامور ارشد دولتی قبل از تسلط کمونیست‌ها، نوازنده فلوت در سالن انتظار یک سینما بوده که بعد از ۱۹۱۷ فلوتش را با تپانچه ماوزر عوض کرده و به دریای طوفانی جنگ و انقلاب پیوسته‌است.

بیشتر اتفاقات داستان در مسکو رخ می‌دهند. مسکو با خیابان‌های شلوغ و آدم‌های لاابالی و بی‌خیال که با عجله این طرف و آن طرف می‌روند، نماد یک شهر مدرن و شلوغ است. آگهی‌های تبلیغاتی و مظاهر زندگی جدید که آرام‌آرام جایگاهشان را در زندگی روزمره باز می‌کنند، همه جای شهر دیده می‌شوند و روزنامه‌ای سخنگو از بالای برج دانشگاه برای مردم اخبار می‌گوید. خیابان‌ها، مغازه‌ها، باغ‌ها و همه مکان‌ها اسم دیگری داشته است ولی این چیزها برای پروفسور مهم نیست؛ او فقط به قورباغه‌ها و چیزهایی فکر می‌کند که درون آزمایشگاه و زیر میکروسکوپ می‌بیند.

کتاب تخم‌مرغ‌های شوم را نشر مروارید با ترجمه پونه معتمد منتشر کرده است. طرح روی جلد کتاب ترکیبی از طیف رنگ‌های زرد و سبز است که هیچ ارتباطی با موضوع داستان ندارد. ولی یکی از امتیازات کتاب این است که متن آن مستقیما از زبان روسی ترجمه شده است.

پزشکی پیدا کنید تا شما را بدوزد!

درباره رمان «ویکنت دو نیم‌شده» نوشته ایتالو کالوینو

■ فرشاد شیرزادی

اگر به بدنتان گلوله توپ خورد یا با فرود آمدن هر ضربه دیگری دو نیمه شدید حتما هرچه زودتر پزشکی پیدا کنید تا بدن دو تکه شده شما را به هم بدوزد. اگر نتوانید این کار را خیلی زود انجام دهید ممکن است هم برای خودتان و هم برای دیگران دردسر بیافرینید. همان دردسرهایی که در رمان «ویکنت دو نیم‌شده» ایتالو کالوینو ایتالیایی به‌سادگی یک «ویکنت» را دربه‌در می‌کند.

اگر هوس کردید دو نیمه شوید حتما مراقب باشید که نیمه بد سرشت وجودتان دستورهای بی‌جا به دیگران ندهد و دیگران را به دار نیاویزد، به‌ویژه اگر ویکنت باشید و صاحب برج و بارو و قلعه!

رمان «ویکنت دو نیم‌شده» اثر کالوینو، نویسنده ایتالیایی از آغاز تا پایان آمیخته به طنزی شگفت است. این رمان به‌رغم لایه خشن بیرونی‌اش، درونمایه‌ای ظریف و عمیقا انسانی دارد. اتفاق‌های آن خواندنی، جذاب و تفکربرانگیز است. داستان با جنگ ویکنت و همراهانش با ترک‌ها در قرون میانه شروع می‌شود. ویکنت «مدارِدو دی تِرِلبا» در ابتدای داستان مورد اصابت گلوله توپ قرار می‌گیرد و پیکرش دو نیم می‌شود. نیمه‌ای که جان سالم به در برده با یک پا و یک چشم و گوش و یک دست به دهکده خود یعنی تِرِلبا بازمی‌گردد و شرارت‌هایش برای دیگران دردسرهای مرگ‌آفرین به بار می‌آورد.

وقتی پدرش پرنده‌ای دست‌آموز را به قلعه می‌فرستد، او نیمی از بدن پرنده را لت و پار می‌کند و راهی آسمانش می‌سازد اما پدر ساعاتی بعد درمی‌گذرد و کار فرمانفرمایی قلعه به ویکنت سپرده می‌شود. از قضای روزگار ویکنت شرور و ستمگر عاشق یک دختر چوپان به نام «پاملا» می‌شود. اما هرچه تلاش می‌کند تا در دل دخترک تپلی راهی بجوید موفق نمی‌شود و نمی‌تواند او را مال خود کند و به قلعه ببرد. استاد نجار به دستور ویکنت چوبه‌های دار درست می‌کند و با وصف این که خود می‌داند بسیاری از نزدیکانش به دار آویخته می‌شوند ناگزیر، به‌دستور ویکنت ساختن چوبه‌های اعدام را ادامه می‌دهد. داستان دو نیم شدن ویکنت که با طنزی عمیق به پیش می‌رود تفسیر و تأویل‌پذیر است. درواقع هر مخاطبی به فراخور هوش و قریحه و پسند ادبی خود می‌تواند از این اثر برداشت‌های معنایی گوناگونی به دست دهد. کار و کردار هر کدام از شخصیت‌های دیگر این داستان در سایه دو نیم شدن ویکنت تأویل‌پذیر است. به‌عنوان یک نشانه می‌توان به داستان «ازه کی‌یل» پروتستان و قومش اشاره کرد که حتی یک نسخه انجیل نیز به همراه ندارند و نمی‌دانند برای حفظ دینشان چه کار باید بکنند. آن‌ها به همین امر بسنده کرده‌اند که از صبح تا شب به کار در مزرعه مشغول باشند، جان بکنند و لقمه‌ای نان درآورند. در داستان «ویکنت دو نیم شده» یک دهکده جذامی نیز نزدیک دهکده راوی که خواهرزاده ویکنت است، وجود دارد که هر کس جذام می‌گیرد به آن‌جا رانده می‌شود. دایه ویکنت نیز که جذامی نیست به زور به آن‌جا کشانده می‌شود.

ویکنت در ادامه رمان ظلم‌های زیادی به مردم دهکده‌اش روا می‌دارد، اما سر و کله نیمه دیگر خودش که خیر مطلق است پیدا می‌شود و در جهت معکوس او پا جای پای او می‌گذارد و با خیر مطلق می‌خواهد همه چیز را درست کند و به همه موعظه کند و اندرز دهد؛ به حدی که همه را حتی از خود بیزار می‌کند. شاید کالوینو با این شگرد هوشمندانه می‌خواهد به مخاطب بگوید که مدینه فاضله‌ای وجود ندارد و این مدینه فاضله اگر هم عینیت یابد مکان مطلوبی از آب درنخواهد آمد. این مدینه فاضله درواقع حاصل خیالبافی‌های آدم‌های درمانده است.

رمان «ویکنت دو نیم‌شده» سال ۱۳۸۸ با ترجمه پرویز شهدی از سوی نشر چشمه در نوبت پنجم چاپ قرار گرفت.

شب‌های سفید و روشن

نگاهی به «شب‌های روشن» نوشته فئودور میخاییلوویچ داستایفسکی، ترجمه سروش حبیبی

■ بهمن محمدی

نشر ماهی به تازگی رمان «شب‌های روشن» داستایفسکی را دوباره منتشر و روانه بازار کرده است. داستان عاشقانه است و بسیار معروف و فیلم‌های زیادی هم از روی آن ساخته شده است و جزو آثار مهم این نویسنده به شمار می‌رود. کل داستان طی چند شب می‌گذرد و رابطه دو جان شیفته را روایت می‌کند. البته تفاوت این چاپ با سایر نسخه‌های موجود در بازار این است که این‌بار کتاب حاوی تصویر است. غیر از ترجمه «سروش حبیبی» که بی‌نظیر است و خواننده با اطمینان کامل به نام او کتاب را در دست می‌گیرد، همین تصاویر بر جذابیت کتاب افزوده است. تصویرهای کتاب کار یکی از تصویرگران بزرگ روس به نام «مستیسلاف والریانوویچ دابوژینسکی» است که بی‌شباهت به آثار تصویرگری زنده‌یاد استاد «مرتضی ممیز» هم نیست و با حال و هوای داستان بسیار تناسب دارد. قطع کتاب جمع‌وجور و چاپ و صحافی آن بسیار خوب است و مانند دیگر محصولات نشر ماهی بی‌عیب و نقص است و برای خواندن مناسب. خوب است که علاقه‌مندان به ادبیات روس و داستایفسکی بازها این کتاب را هم به کلکسیونشان اضافه کنند. <<

بانگ مسلمانی‌اش از هر بانگی بلندتر به گوش می‌رسد. تهران حتی سودای ام‌القرا شدن درسر می‌پروراند و به‌نسبت که بسنجیم (به‌استثنای همان مکه و مدینه) برای این صفت شایسته‌تر از بقیه شهرهای اسلامی است. مع‌الوصف اسلامی خواندن تهران با ملاحظاتی همراه است و چنان که پیش‌تر گفتم برای اتصاف به صفت اسلامی احتیاج به جوهری دارد که جدی‌ترین غایب شهر است. این جوهر چیست و شهر مسلمانان چطور اسلامی می‌شود؟

پیامبر (ص) یثرب را تسمیه به مدینه کردند و مسجدی هم در مرکز آن ساختند. ظاهراً تغییر دیگری را در شهر باعث نشدند. اما با همین تصرف اندک، شهر عربی، شهر اسلامی شد. مکه در سیطره مشرکین بود و حتی بنای توحید را خانه اصنام کرده بودند و حج را نیز به آداب شرک‌آلوده بودند. پیامبر (ص) مکه را نیز تغییر ندادند. مهم‌ترین تغییر مکه این بود که از بت‌های جاهلی پاک‌سازی شود. حتی آداب حج نیز تقریباً به همان صورت باقی ماندند. بااین‌حال، قریه شرک به قریه اسلام بدل شد و آنچه در خدمت شرک بود، به خدمت توحید درآمد و رنگ توحید گرفت. خصوصیت اسلام چنانکه پیامبر بارها بر آن تاکید کردند این است که بدی‌ها را به نیکی بدل می‌کند و سیئات به حسنات مبدل می‌گرداند. پیامبر حتی در مواجهه با کفاری که عزم پذیرش اسلام می‌کردند، در حالی که هنوز شرمسار رفتاری بودند که با مسلمانان و پیامبر کرده بودند، می‌فرمودند که اسلام سیئات گذشته را به حسنات حال بدل می‌کند. در روزگار ما هم اتفاقی تقریباً مشابه افتاد که درخور تأمل است. فی‌المثل انقلابیون در بنای «شهیاد» تغییری ایجاد نکردند و دستی در ظاهر آن نبردند. فقط اسمش به آزادی تغییر دادند. اولین باری که شهیاد، آزادی شد، چنان این تسمیه خوش نشست که گویی از آغاز این بنا را با هدف و نیت آزادی ساخته‌اند. دیگر هیچ نشانی از طاغوت و شاه در آن دیده نشد. آن چیزی که یثرب را مدینه کرد و مکه را نماد توحید ساخت و هنوز هم می‌تواند شهیاد را آزادی کند، چیست؟

بغداد را با پول و به دستور حکومت عباسی ساختند و از ابتدا جوانب اسلامی را در معماری و شهرسازی‌اش درنظر گرفتند، اما این شهر آن‌قدری که به کار علی‌بابا و چهل‌دزدش آمد به کار اسلام و اهل اسلام نیامد. آمار که بگیریم، خون‌های به‌ناحق ریخته‌شده در بغداد آن‌قدر زیاد است که آدم از شنیدن‌اش خوف می‌کند. کوفه هم به دستور خلیفه و به قصد توسعه اسلام ساخته شد، اما هیچ شهری به اندازه کوفه و اهالی آن امیرالمومنین علی (ع) را آزار ندادند و در حق فرزندانش ستم روا نداشتند. شهرهای ایران از فردای فتوحات با تغییراتی جزئی به بلاد اسلامی تغییر ماهیت دادند و اهالی‌اش، که مجوس‌زاده و زندیق‌زاده نامیده می‌شدند، بزرگ‌ترین خدمات را به اسلام کردند. خادمان به اسلام را، به‌خصوص خادمان علمی و عقلی را، که فهرست کنیم بیشترین سهم به ایرانیان می‌رسد. چه‌بسا اگر زندیق‌زاده‌ها و مجوس‌زاده‌ها نبودند، علوم فقهی و حدیثی و کلامی و عرفانی و فلسفی هم بدین پایه‌ها رفعت نمی‌یافتند و عرب در همان حد توسعه به شمشیر و نصرت به رعب متوقف می‌ماندند. بحث بر سر ایرانی بودن و عرب بودن نیست. ایرانیان منتی بر سر اسلام و مسلمانان ندارند. به قول مرحوم مطهری، خدمات اسلام و ایران متقابل است و اگر ایرانیان به

ادامه پریم در صفحه ۲۵

گردن زگوند

آخه من آخه...
خانم کرگدن فهمید
که رکب خورده
است با بی‌تفاوتی
گفت: خودتو
پرزنت کن
آقای کرگدن سینه‌اش
را صاف کرد و
گفت: من کرگدن
هستم. پشت بازوام
بد نیست. شاخم
بسیار زیباست و
در نگاهم آنی
وجود دارد
خانم کرگدن با
عصانیت گفت:
همین؟ اینا رو که
پدربزرگ کرگدن
همسایه هم دارد!
آقای کرگدن دیگر
ناامید شده بود اما
یک لحظه به یاد
تبلیغ دیشب تلویزیون
افتاد. وام خودرو!
آقای کرگدن با
اعتماد به نفس
گفت: من
بیست‌وپنج‌میلیون
پول دارم که می‌تونم
ماشین بخرم و پولدار
شم
و همین جمله کافی
بود تا چشمان خانم
کرگدن برق بزند
خلاصه قول و قرار
ازدواج گذاشتند
و قرار شد آقای
کرگدن وام خودرو
بگیرد و با همان
خودرو خرج زندگی
را درآورد.

سیاه مشق/ نویسنده‌خوانی

امپراتور و بازی نویسنده

■ آرش سالاری

امپراتور نمایشی از پیروزی بشر نویسنده بر طبیعت بی‌جان جهان روایت است: چگونه می‌توان شخصی را روایت کرد که خودش نیستَ و به زوال رسیده؛ تمام جهان پیرامونش هم با خودش به زوال رسیده چون آن‌قدر بزرگ بوده که کل جهان پیرامونش بر اساس خودش شکل گرفته و شاهدانی که مانده‌اند هم آن‌قدر تحت تاثیر وجود او بوده‌اند که نتوانسته‌اند او را طوری ببینند که بتوانند روایتش کنند به جز با شوق. و باقی آدم‌ها هم که تحت تاثیر اشتیاق به او نبودند و به جایش از او متنفر بودند (او جهان را طوری ساخته بود که آدم‌ها یا مشتاقش بودند یا دشمنش) آن‌قدر دور بوده‌اند از او و فقط حق داشته‌اند از دور ببینندش که چیزی برای روایت ندارند. و با همه این‌ها، بی‌خیالِ روایت کردنش هم نمی‌توان شد چون معلوم نیست هر چند هزار سالْ یک بار چنین ماده روایتی، چنین واقعیت شفافی، به وجود می‌آید؛ چنین انسان کاملی که نهایت خرد را به نهایت فساد پیوند بدهد و آن را با هاله‌ای از تقدس و معنویت به کمال برساند. ریشارد کاپوشچینسکی کسی بود که همه این را فهمید و شروع کرد به جنگیدن با این طبیعت سرسخت تا رامش کند و به روایت درش بیاورد به این دلیل ساده که خودش هم یکی از همان کسانی بود که در جاذبه جهان او گیر افتاده بود.

کاپوشچینسکی از سال‌ها قبل با امپراتور آشنا بود. از معدود ژورنالیست‌های غربی خوش‌اقبالی بود که توانسته بود وارد جهان ممنوعه اتیوپی بشود؛ با استفاده از روش متداولش که ساخت و پاخت با مسئولین رده پایین بود و بعد مبادله روابط به دست آمده از آن طریق در برابر امکانات مالی خبرگزاری‌های پولدار. دوگانه‌ای که با آن موانع سیاسی و اقتصادی را برطرف می کرد و تقریبا به هر جایی که می‌خواست می‌رفت؛ با این که تقریبا فقیرترین خبرنگار یکی از فقیرترین خبرگزاری‌های جهان بود: خبرگزاری دولتی لهستان بعد از جنگ که تقریبا تنها کاری که برای خبرنگارش می کرد، چاپ کردن گزارش‌هایش بود. همه این‌ها او را از سد روایت‌های هند و ایران و شوروی و چند کشور دیگر گذرانده بود، اما مانع روایت اتیوپی و امپراتور، آن هم بعد از سقوط و مرگش، از جنسی دیگر بود؛ نه اقتصادی و سیاسی که صرفا «نمی‌شد». ناروایت‌پذیری.

وقتی فقط چند نفر آدم باقی مانده‌اند که قضیه را دیده‌اند و آن‌ها هم آن‌قدر مجذوبند که روایت ندارند، چطوری باید روایت را درآورد؟ راه‌حل کاپوشچینسکی به شکل خلاقانه‌ای ساده است: روایت کردن خود آن آدم‌ها. پاسخی ساده ولی اورژانسی: اگر آن آدم‌ها از بین بروند، روایت هم از بین می‌رود. پس در اوج جنگ‌های داخلی اتیوپی که در زمان ثبات دیکتاتوری امپراتور هم ذاتا بلبشو بود، می‌رود اتیوپی دنبال آن آدم‌های شاهد؛ درباریان، حواریون و مریدان. و خب، اولین مسئله همین‌جا پیش می‌آید: در چنان شرایطی و بعد از چنان دوره‌ای از دیکتاتوری، قاعدتا آدم‌های نزدیک امپراتور باید پنهان شده باشند طوری که هیچ اثری ازشان باقی نمانده باشد. و همین‌جا هم هست که کاپوشچینسکی سوپرپاورش را رو می کند: از جمله روابطی که ایجاد کرده بود در سفرهای زمان امپراتور برای این‌که خودش را جا کند، ارتباط با مستخدم مخصوص امپراتور بود. و او که حتی انقلابیون هم حرمتش را نگه داشته بودند و تنها کسی بود که اجازه داده بودند تا آخرین روز کنار امپراتور بماند، در عصر انقلاب هم برای خودش در گوشه‌ای زندگی‌اش را می کند در حالی که قاعدتا با همه آن حواریون فراری نیز آشناست. کاپوشچینسکی می‌رود سراغ او و او لینک‌ها را ایجاد می کند و از این‌جا به بعد کار اصلی شروع می‌شود: پیدا کردن روایت از زبان حواریون واله مطرود از بین انبوهی اشتیاق و البته حسرت. کاپوشچینسکی همه چیز را ثبت می کند. یکی‌یکی بازمانده‌ها را در مخفیگاه‌هایشان پیدا می کند و هرچه را می گویند، می‌نویسد؛ حتی دروغ‌های واضحشان را؛ لحظاتی که سعی می کنند پای خودشان را از آن فسادها بکشند بیرون یا لحظاتی که زور می‌زنند تا ثابت کنند که امپراتور خودش خوب بود ولی دور و بری‌هایش بد بودند. نتیجه می‌شود مجموعه آشفته‌ای متشکل از انبوهی احساسات و روایات درهم تنیده.

و این‌جاست که برای بار چندم کار تازه شروع می‌شود: چنین مجموعه آشفته‌ای را نه می‌شود بر اساس راوی‌ها یکپارچه کرد و نه بر اساس سیر تاریخی و نه بر اساس خود امپراتور؛ این حجم انبوه شفاهی که هیچ مرزی بین حقیقت و کذبشان وجود ندارد؛ هیچ نخ واحدی.

کاپوشچینسکی راه‌حل را در انتخاب «وضع»ها پیدا می کند؛ دوره‌هایی که هویت خاص دارند؛ چیزی بیشتر از ترتیب تاریخی صرف. تاریخ و اتفاقات تاریخی و خصوصیات مهم نیستند. کاپوشچینسکی با نگاه به هویت خاص فضا، دوره‌هایش را تعریف می کند؛ مانند دوره افول که نسبتی با روزهای سقوط ندارد الزاما؛ همان‌طور که اتفاقا شامل بخشی از روزهای قدرت هم می‌شود. و با این تدبیر است که نه‌تنها امپراتور قابل روایت می‌شود از پشت روایات آن آدم‌ها، که خود آن آدم‌ها هم قابل روایت می‌شوند؛ همان‌طور که باید روایت می‌شدند تا روایت امپراتور درست دربیاید: وضع شامل همه آن‌هاست، حتی اگر از وجود همه آن‌ها ساخته شده باشد. <<

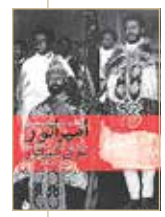

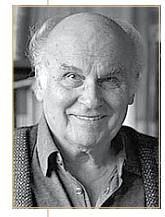

امپراتور و بازی
امپراتور
ریشارد
کاپوشچینسکی
ترجمه حسن
کامشاد
نشر ماهی
۱۳۹۲

ارغنون

آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

یادی از پرویز مشکاتیان

■ کاوه ارجمند

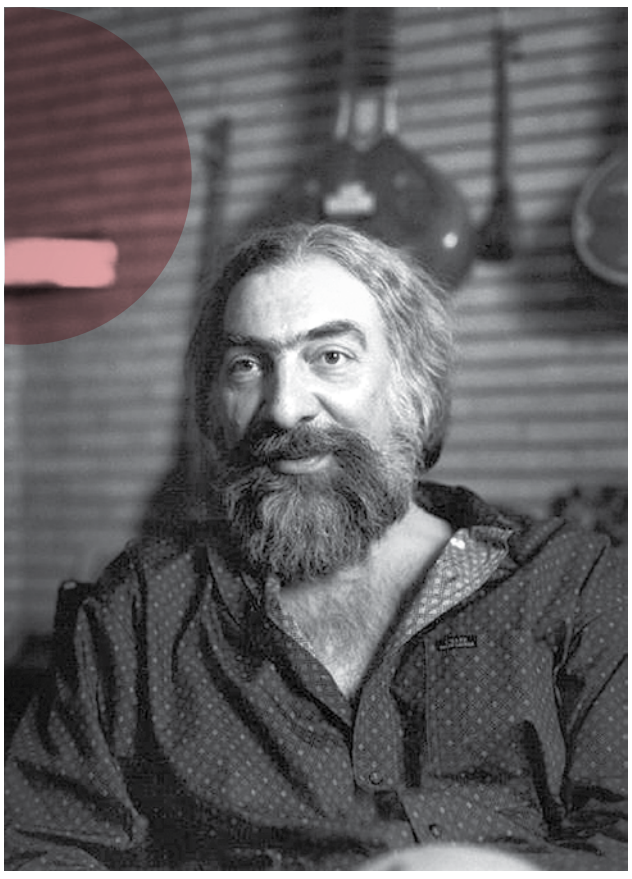

آبان‌امسال چند نشریه به پرویز مشکاتیان پرداختند. مشکاتیان در اردیبهشت‌ماه به دنیا آمده است و در شهریورماه هم دار فانی را وداع گفته است. یعنی پرداختن به مشکاتیان ربطی به تقویم نداشت. از آن‌طرف هم اثر جدیدی از مشکاتیان منتشر نشده بود و اتفاق خاصی هم که مربوط به مشکاتیان باشد رخ نداده بود. هرچه بود خوشایند بود و راستش را بخواهید من از این بی‌ربطی خیلی خوشحال شدم. این بی‌ربطی عین ربط است و نشان می‌دهد هنر و هنرمند همیشه و همه‌جا حضور دارند و در تقویم زندگی نمی کنند. در میان حرف‌هایی که درباره مشکاتیان زده شد خاطره حسین علیزاده از ساز زدن بر سر مزار پدر مشکاتیان خیلی شیرین بود و مخاطبان این خاطره نیز در فضاهای مجازی به آن واکنش‌های بسیار نشان دادند. خاطره‌ای که نشان داد حلقه مفقوده موسیقی امروز ما همین شور و شیدایی و جنون و عاطفه‌ای است که مدت‌هاست کمتر از آن می‌توان نشانی یافت. این خاطره و دیگر حرف‌ها و نوشته‌ها یک‌بار دیگر مرا به دنیای آن اعجوبه موسیقی ایرانی پرتاب کرد. یک هفته تمام آثار مشکاتیان را شنیدم. بارها و بارها. و چه صفایی دارد آبان‌ماه بارانی را با مشکاتیان گذراندن و به‌ویژه قطعه «خزان» را شنیدن؛ قطعه‌ای پر از شور و شیدایی که حقیقتا طوفان رنگ‌های پاییزی را در خاطر آدمی زنده می کند و هوای عاشقی را در قلب آدم‌های رقیق‌القلبی مثل من بیدار. این شد که تصمیم گرفتم من هم به استقبال دوستان مطبوعاتی بروم و بی‌بهانه یادی از بزرگمردی کنم که موسیقی معاصر ایرانی به‌شدت وامدار اوست.

پرویز مشکاتیان بی‌شک از نوابغ هنری این سرزمین بود و سرنوشت و فرجام او نیز لاجرم همچون اغلب نوابغ تلخ و مایه دریغ. کمتر از ربع قرن از زندگی‌اش گذشته بود که «رزم مشترک» را ساخت. و چند سال پیش‌تر از آن کنسرت‌های به یاد ماندنی‌اش با فاطمه واعظی (پریسا) و هنگامه اخوان را برگزار کرد، اما اهل ذوق می‌دانند آنچه او با همکاری هم‌ولایتی‌اش محمدرضا شجریان انجام داد از بیخ و بن چیز دیگری بود. نه‌تنها در کارنامه او، که در تاریخ موسیقی ایران آن آثار یگانه بود و ممتاز. بعد از جدایی از محمدرضا شجریان، مشکاتیان باز هم بیکار ننشست. ایرج بسطامی را به‌عنوان استعدادی جوان به جامعه موسیقی ایرانی معرفی کرد. با یکی از ممتازترین شاگردان شجریان یعنی علی جهاندار همکاری کرد. یک‌بار دیگر سراغ شهرام ناظری رفت تا خاطره «لاله بهار» را زنده کند. علی رستمیان را برکشید. شاگرد ممتاز شجریان جناب نوربخش را هم به میدان آورد. افتخاری را هم از قلم نینداخت، اما و اما هیچ‌کدام شجریان نشد که نشد. شجریان البته اوضاعش بهتر بود. با مجید درخشانی و لطفی و حسن یوسف زمانی و کلهر و علیزاده کارهایی شنیدنی ارائه داد، اما مشکاتیان نتوانست همانند شجریان توفیقاتش را تکرار کند. مشکاتیان همان مشکاتیان بود اما دیگران شجریان نبودند. گویی تنها او بود که می‌توانست همسنگ او باشد. گویی فقط شجریان می‌توانست پاسخ مضراب‌های عاشقانه و بی‌مانند او را بدهد. گمان می کنم مشکاتیان از فراق شجریان دق کرد. در حقیقت وقتی نتوانست همسنگ خود را بیابد کمر به نابودی خویش بست. بعضی هنرمندان همه عمر به دنبال کسی می گردند که مکمل آن‌ها باشد. بعضی این توفیق را می‌یابند که در جوانی کسی را که می‌خواهند پیدا کنند. درست مثل مسعود کیمیایی که در جوانی بهروز وثوقی را یافت و با او قصه‌های قهرمانانش را بر پرده نقره‌ای جان بخشید. بعد از رفتن وثوقی کیمیایی اگرچه قهرمان‌های متعددی را به سینما معرفی کرد، اما هیچ‌کدامشان بهروز وثوقی نشدند. اتفاقاتی از این دست حکم لاتکرار فی التجلی را دارند و تنها یک‌بار اتفاق می‌افتند. هنرمندانی که بعد از شجریان با مشکاتیان همکاری کردند آدم‌های مستعدی بودند و بعضی‌هایشان صاحب سبک و صدا اما هیچ‌کدامشان نتوانستند عالم رندی را که میراثدار خیام بود درک کنند و آوازی درخور سَاز آن قلندر خراسانی از حنجره‌شان بیرون بیاورند. شجریان و مشکاتیان همدیگر را یافتند و این یافت چیز ساده‌ای نیست. یافت چیزی از جنس شهود است. فقط یک‌بار اتفاق می‌افتد. نوع اصیلش یک‌بار اتفاق می‌افتد. بقیه بازی است و نوعی ادا درآوردن. درست مثل عشق می‌ماند که اصلش یک‌بار اتفاق می‌افتد و آن یک‌بار هم از دایره اختیار آدمی خارج است: عشق آمدنی بود، نه آموختنی. نمی‌دانم از قول شجریان یا مشکاتیان اما یقین دارم از قول یکی از این بزرگواران خواندم که شبی را در کنار یکدیگر سپری می کردند. یکی در گوشه‌ای مشغول سنتور زدن بوده و غرق در احوالاتِ شیدایی خود و دیگری گوش جان به این نغمه‌ها سپرده و در کنار این نوازندهَ مشغول تورقِ دیوانِ خواجه حافظ. در یک لحظه گویی هر دو هنرمند یکدیگر را پیدا می کنَند و به یَگانگی می‌رسند. غزل یک بند خوانده می‌شود: یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد. یک شاهکار تمام‌عیار در یک‌لحظه خلق می‌شود. صبح همان روز کله‌سحر هم می‌روند پشت در استودیو به انتظار و همان روز این غزل را ضبط می کنند و حاصلش می‌شود چیزی که من و شما در آلبوم «بیداد» می‌شنویم؛ آلبومی که سال شصت‌و چهار زلزله‌ای در عالم فرهنگ و هنر این سرزمین انداخت. شجریان و مشکاتیان هر یک اتفاقی بودنَد در موسیقیَ ما و به حکم: آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت، توانستند جهانی را به بانگ و آهنگ دگرگون کنند. مشکاتیان ظاهرا دل‌نازک‌تر بود و فراق یار غارش را تاب نیاورد و دق کرد، اما حقیقت این است که شجریان هم با همه زیرکی و توانمندی‌اش در موسیقی نتوانست در کنار دیگر هنرمندان نامی این سرزمین یک‌بار دیگر توفیق «بیداد و دستان» را تکرار کند. امروز بچه‌های جوانِ موسیقی جفت ندارند. هر هفته با یک گروه و یک آهنگساز و یک خوانَنده همکاری می کنند و به‌هیچ‌وجه خود را مقید و متعهد به کار کردن با آدم‌های مشخص و معین نمی کنند. خوب است یا بد نمی‌دانم. به لحاظ هنری معتقدم بد است، چراکه موسیقی یک کار جمعی است و تا یک گروه در کنار هم زندگی نکنند و حرف همدیگر را نفهمند آن اتفاقی که باید بیفتد نمی‌افتد. اما از آن‌طرف هم بزرگ‌ترین حسنش این است که هیچ‌کس به دیگری دل نمی‌بندد و همه زندگی‌اش را به وجود یک نفر گره نمی‌زند. نسل جدید مصداق این سخن شاعر است: به هر چمن که رسیدی گلی بچین و برو. خیلی از آن‌ها حتی به نوع خاصی از موسیقی دلبستگی ندارند. امروز سنتی می‌خوانند فردا پاپ و اگر فرصتی دست دهد شاید از روحوضی خواندن نیز پرهیزی نداشته باشند. نه این که خدای ناکرده قصد اهانت به موسیقی روحوضی را داشته باشم، نخیر، بلکه مقصودم این است که هر کدام از این میدان‌ها پهلوان خودش را می‌خواهد. انس و الفت گرفتن با یک نوع موسیقی چیزی دیگر است و تفنن با انواع و اقسام موسیقی چیز دیگر. گمان نکنم این موضوع نیاز به توضیح چندانی داشته باشد. <<

کرگدن
شماره سی‌وهفتم | سال اول | سه‌شنبه | ۲۶ آبان‌ماه ۱۳۹۴

متاع کفر و دین بی‌مشتری نیست

نامه‌ای به شهریار زرشناس

■ سید عبدالجواد موسوی

سلام شهریار
چند روزی است که حسابی گرد و خاک راه انداخته‌ای و به‌عنوان یک تئوریسین انقلابی داری آدرس نفوذ و نفوذگرایان را به دوستانت می‌دهی. حرف تازه‌ای بین حرف‌هایت ندیدم. همان حرف‌های تکراری. هرکه سرش به تنش می‌ارزد و خردک فهم و سوادی دارد ماسون است و صهیونیست و بهایی و سلطنت‌طلب و در یک کلام خائن. من مشکل خاصی با حرف‌های تو ندارم. یعنی اگر مشکلی هم داشته باشم فرقی به حال تو نمی‌کند. تو تصمیم گرفته‌ای این‌گونه فکر کنی و دنیا را از دریچه خاص خودت ببینی. نه حاضری حرف کسی را بشنوی و نه مایلی حتی یک لحظه در آرای عجیب و غریبت تأمل کنی. مرغ یک پا دارد و تو همانند ملا نصرالدین سالیان سال است که سنت چهل سال است و حرف مرد یکی است و ...الخ. اما یک سوال دارم. مخاطب این سوال را هم «تو» نمی‌دانم. مخاطب این سوال گوش جان توست که امیدوارم هنوز شنوا باشد.

شهریَار عزیز! گیرم همه مترجمان آثار گران‌سنگ ادبی و هنری و فلسفی این سرزمین مشتی خود فروخته‌اند، چه باید کرد؟ بالاخره نمی‌توان در بازار نشر را گل گرفت. باید کسانی باشند که کتاب‌های غیر مخرب را پیدا و ترجمه کنند. این‌ها را از کجا پیدا کنیم؟ اصلا من تصمیم گرفته‌ام دیگر ترجمه‌های نجف دریابندری و محمد قاضی و عزت‌الله فولادوند معلوم‌الحال را نخوانم، لطف کنید و لیستی از مترجمان انقلابی و مؤمن و متدین و متعهد منتشر کنید تا به آثار درخشان آن‌ها مراجعه کنم و دین و دنیای خود را به مخاطره نیفکنم. من از امروز تصمیم گرفته‌ام «شازده احتجاب» و «جای خالی سلوچ» و «بوف کور» و «همسایه‌ها» را بگذارم دم در تا رفتگر زحمتکش محله ما بیاید و آن‌ها را راهی سطل زباله کند، لطف کنید و رمان‌های منتشر شده دوستان انقلابی و ارزشی را معرفی کنید تا بتوانم از آن‌ها استفاده کنم. با آثار آقای رهگذر آشنا هستم اما تا آخر عمر که نمی‌توان آثار ایشان را مطالعه کرد، بالاخره آدمیزاد نیاز به تنوع هم دارد. فرهادی و تقوایی و کیمیایی و مهرجویی که مفسد فی الارضند اما مردم که نمی‌توانند صبح تا شب مجموعه اخراجی‌ها را نگاه کنند، بالاخره آن‌ها هم آدمیزادند و خداوند تبارک و تعالی همه آن‌ها را یک شکل و یک رأی نیافریده. به همین دلیل باباطاهر می‌فرماید:

متاع کفر و دین بی‌مشتری نیست
گروهی آن گروهی این پسندند

شما فرض بفرمایید ما کافر، بالاخره کفار هم جزو مخلوقات خدایند و به تعبیر شاعر: خلق سراسر همه نهال خدایند. اگرچه شما و دوستانتان خیلی سختگیرتر از خدا تشریف دارید، اما باور بفرمایید طبع و طبیعت آدمیزاد این‌گونه است و هیچ کاری‌اش هم نمی‌توان کرد. نمی‌توان به همه آدمیان حکم کرد به جای شنیدن موسیقی دلخواهشان فقط آثار حامد زمانی را گوش کنند. نمی‌توان همه مردم را مجبور کرد به جای مطالعه نشریاتی که دوست می‌دارند فقط کیهان مطالعه کنند. نمی‌توان مردم را مجبور کرد به جای خواندن شعر شاملو و فروغ و اخوان، علیرضا قزوه و علی‌محمد مؤدب و امیری اسفندقه بخوانند. در یک کلام برخلاف رأی شما و دوستانتان نمی‌توان مردم را با شلاق و زور راهی بهشت کرد. شما باید بفهمید و بالاخره روزی خواهید فهمید که جهان بازاری است- شما بگو بازار مکاره- که هرکس متاع خود را باید در آن عرضه کند. همین. پسند متاع شما با مردم است و نمی‌توان هیچ‌کس را مجبور به خرید کالای مورد نظر کرد. بازار هم در همه جای دنیا اقتضائاتی دارد. دکاندار باید خوش‌خلق باشد، باید اعتماد مشتریانش را جلب کند، باید جنس خوب عرضه کند. با خراب کردن دکان دیگری و دشنام دادن به دیگر مغازه‌داران کسی اجناس شما را نخواهد خرید، جناب شهریار خان! سخنان دوست قدیمی‌تان جناب رحیم‌پور ازغدی را شنیدید؟ گفت رسانه‌های طرفدار انقلاب غالبا بی‌سوادند. این را من نمی‌گویم که سیاه‌نما و مزدور و نفوذی و استحاله شده‌ام. آقای رحیم‌پور ازغدی می‌گوید که سال‌هاست دارد از تریبون‌های رسمی کشور پوست روشنفکران را می‌کند. من اگر جای ایشان بودم می‌گفتم رسانه‌های مدعی طرفدار انقلاب، اما ایشان صراحتا می‌گوید رسانه‌های طرفدار انقلاب. خب، چه باید کرد؟ در چنین شرایطی که منسوبان به انقلاب و اسلام و دفاع از ارزش‌ها تولیدات آثار فرهنگی‌شان حاصلی جز بردن رونق مسلمانی ندارد مردم چه باید کنند؟

شهریار!
واقعا خودت خسته نشدی از این همه انکار دیگران؟ فرمود: عبدالکریم حکایت‌نویس مباش، چنان باش که از تو حکایت کنند. این همه در مغاک دیگران چشم‌دوختن عاقبت خوشی ندارد. حتی اگر حاصل این چشم‌دوختن در مغاک به تصرف مغاک درآمدن نباشد، چه حاصلی از این همه پرداختن به دیگری؟ دیگری کار خود را می‌کند و بار خود را می‌برد. دشنام دادن و سنگ‌پراکنی نه دیگران را متوقف می‌کند و نه حتی از محبوبیت آنان می‌کاهد. و نه‌تنها نمی‌کاهد که آنان را در موقعیت مظلومیت قرار می‌دهد و در سرزمینی که مردمانش معتقدند حق همیشه با مظلوم است موجب رونق بازار آنان خواهد شد و نفرت و انکار را برای منکران به ارمغان خواهد آورد. من نمی‌گویم آدمیزاد باید به رنگ جماعت درآید و به مشهورات زمانه گردن نهد و از گفتن حقیقت بدین بهانه که موجب آزردن خلق می‌شود پرهیز کند. چنین رفتاری درخور شأن آدمی نیست و بیشتر زیبنده بهائم است، اما همان حقیقتی که می‌گفت مرد در زیر زبان خویش پنهان است فرمود: «العاقل من وعظته التجارب». الحق و الانصاف کدام یک از شما و دوستانتان در این سال‌ها از اتفاقات پیشین پند گرفته‌اید و شیوه و روش خود را تغییر داده‌اید؟ کدام یک از شما که دعوی فهم و عقل و خرد برتر دارید، مصداق این سخن آن حقیقت ازلی و ابدی هستید: «اکمل الناس عقلا احسنهم خلقا»؟ چرا اغلب مردم شما را مصداق تام و تمام عبوس زهد می‌دانند و از دیدنتان خوف می‌کنند؟ چرا هیچ جذابیتی در گفتار و رفتار و سیمای شما و دوستانتان وجود ندارد؟ چرا هر جا که سخن از زیبایی و آزادی است شما در مقابل آن ایستاده‌اید؟ چرا هیچ بویی از ذوق‌ورزی از سخنان شما به مشام نمی‌رسد؟ این‌جا سرزمین شعر است و حکمت و تمثیل و آهنگ و بانگ. نمی‌خواهم بگویم اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب و... الخ. اما برادر من، مگر نه شما و دوستانتان کتاب می‌نویسید و حرف می‌زنید و سخنرانی می‌کنید که خلایق را از گمراهی نجات دهید؟ آخر باید جاذبه‌ای هم وجود داشته باشد یا نه؟ مگر شما خود را تنها مدافعان حقیقی ولایت نمی‌دانید؟ مگر رهبر انقلاب از جذب حداکثری و دفع حداقلی سخن نمی‌گوید؟ آیا رفتار شما مصداق تام و تمام دفع حداکثری و جذب هیچ و کمتر از هیچ نیست؟ کدام یک از شما عقلای قوم، مصداق این سخن امام علی (ع): «التودد الی الناس نصف العقل» هستید؟ مگر شما خود را سربازان جبهه جنگ نرم نمی‌دانید و نمی‌گویید جزو نخستین کسانی بودید که صدای پای تهاجم فرهنگی را شنیدید؟ خب، نخستین شرط دفاع از هویت قومی و دینی شناخت حداقلی از بنیان‌های فرهنگی خودی است. آن‌جا که نه شعر است و نه حکمت و نه عرفان و نه ذوق و نه قلندری و نه موسیقی، چه جای سخن گفتن از فرهنگ؟ »

کرگدن پریم Prime

خدمت دین درآمدند، اسلام نیز فضایی و موقعیتی فراهم آورد تا استعداد علمی و عقلی تازه‌مسلمانان ایران شکوفا شود. موضوع بحث آن جوهری است که پس از رحلت رسول‌الله(ص) در شبه‌جزیره غایب می‌شود، اما در شهرهایی که صبغه مجوسی و زردشتی داشتند، ظاهر می‌شود. فرم و محتوا از هم جدا نیستند، اما برای فهم و نقد مجبوریم که ازلحاظ نظری فرم را از محتوا جدا کنیم. فرم اسلامی بدون محتوای اسلامی بی‌معنی است، هرچند محتوای اسلامی در هر فرمی امکان تحقق دارد. مسجدی که به سبک تیموری و صفوی ساخته می‌شود به درد کاری جز آداب اسلامی نمی‌خورد، اما آداب اسلامی در کلیسا و کنیسه هم می‌تواند به اجرا درآید. شهر اسلامی احتیاج به مسجد و بازار و دارالعدل دارد، اما نماز را در غیر مسجد هم می‌شود خواند و عدل را در هرجا می‌توان اقامه کرد. اسلام منحصر به جغرافیا نیست و همان‌طور که در عربستان متولد شد، در ایران و اسپانیا و مصر هم می‌تواند ادامه حیات دهد، اما جغرافیا بدون اسلام و مسیحیت یا هر محتوایی از این جنس امکان تداوم ندارد. چه می‌خواهم بگویم؟ برای اسلامی شدن شهر وجود فرم اسلامی خوب و زیبنده است، اما به صرف فرم هیچ شهری اسلامی نمی‌شود. کمااین که اندلس نیامده برگشت و باوجود ظرایف هنری و معماری به خدمت مسیحیت درآمد. از این حیث هر شهری با هر فرمی و با هر جغرافیایی می‌تواند اسلامی شود. هرچند فرم و جغرافیا مهم‌اند و در تحقق محتوا تاثیر بسیاری می‌گذارند.

اولین مسجدی که پیامبر(ص) ساختند فاقد هرگونه آرایه و تزئین بود، حتی روایت‌هایی نقل شده که نشان می‌دهد پیامبر(ص) از تزئین مسجد به شیوه مسیحیان و یهودیان و زردشتیان پرهیز کرده‌اند؛ یعنی به سبب فقر اقتصادی و بنیه ضعیف مالی مسلمانان صدر اسلام نبوده که اولین مسجد را به ساده‌ترین شکل ممکن ساخته‌اند. چنان که رسم عرب بود، می‌توانستند با بهره‌گیری از هندسه مقدس، مسجد را مجلل و عظیم بسازند، اما این کار را عامدانه نکردند. پیامبر اسلام(ص) در سفرهای بازرگانی پیش از بعثت خود، با فرهنگ یهود و نصارا آشنا شده بودند و می‌دانستند که پیروان دیگر ادیان دیرها و معابد خود را چگونه و با چه دقت و وسواسی تزئین می‌کنند. فرهنگ ایرانی و شکل آتشکده‌ها و مزگت‌ها و مهراب‌ها برای عرب آن زمان ناآشنا نبودند. عربی که از داستان‌های شاهنامه خبر داشته است و برگه‌های داستان اساطیری ایرانیان را می‌خریده و ثبت و ضبط می‌کرده حتماً از آرایه‌های معنوی-عبادی زردشتیان و مهرپرستان خبر داشته است. مع‌الوصف مسجدالنبی چیزی جز مستطیل مسقف با شاخه‌های خرما و پوشیده با حصیر خرما نبوده است. حتی برای روشنایی مسجد نیز از مشکات و مصباح استفاده نکردند. درباره شخصی به اسم تمیم‌الداری، که جزو اولین قُصّاص دوران اسلامی است، گزارش شده که داوطلبانه چراغ‌های زیبایی را از شام می‌آورد و در مسجد می‌آویزد و پیامبر(ص) شب‌هنگام که مسجد را نورانی می‌بینند، برای تمیم‌الداری دعای خیر می‌کنند. این چراغ‌ها اولین تزئینات احتمالاً مسیحی هستند که به مسجد پیامبر راه پیدا می‌کنند. امروز مسجد بی‌تزئین وجود ندارد. این تزئینات فقط جنبه تجملی ندارند و صرفاً نمی‌خواهند ابهت و جلال و جبروت مکان را به رخ بکشند. آرایه‌ها درواقع فرم‌های کهنی هستند که معنا و حضور را برای عابد و

ادامه پریم در صفحه ۲۷

کرگدن زگوند

آقای کرگدن رفت وام بگیرد. چندین و چند ضامن و چک و غیره خواستند. آقای کرگدن که در جنگل کسی را نداشت ناچار شد شاخش را گرو بانک بگذارد و ماشین را تحویل بگیرد. چند ماهی کار کرد تا خرج عروسی‌اش را درآورد اما درآمدش کم بود و قسط‌هایش عقب افتاد. بانک هم شاخ آقای کرگدن را به جای سود وام با اره‌ای برقی بُرید. ناگفته پیداست که خانم کرگدن دیگر یک شوهر بی‌شاخ نمی‌خواست برای همین با کرگدنی شاخ‌دار و پولدار ازدواج کرد. کرگدن حالا دیگر بی‌شاخ قصه ما این روزها با چسبی که به جای شاخ بر سرش است در خیابان‌ها سیگار می‌فروشد تا شاید بتواند وامش را تسویه کند.

سیاه مشق/ از ماست

شعرسازی و حاشیه‌بازی

■ اسماعیل امینی

«و اگر شاعر باشی، به وزن و قافیه تهی قناعت مکن، بی‌صناعت و ترتیب شعر مگوی که شعر راست ناخوش بوَد. ملحی باید که بود اندر شعر، یا صناعتی به رسم شعر»

این را قابوس‌نامه می‌گوید در قرن پنجم هجری قمری، اما الان که قرن پانزدهم است و کسی قابوس‌نامه نمی‌خواند. یعنی اصلا هیچ کتابی نمی‌خواند و عادت ناپسند مطالعه و دانش‌اندوزی دارد از سر مردم می‌افتد به عنایت حق.

الان که قرن پانزدهم است و کسی کتاب نمی‌خواند اما همگان کتاب می‌نویسند. کسی شعر نمی‌خواند اما همگان خیال می‌کنند شاعرند. این است که برای این خیل عظیم شاعران و به ویژه متشاعران، سؤال‌هایی از این قبیل پیش می‌آید که: چطوری شاعر معروفی بشویم؟ چطوری پرفروش و لایک‌خور بشویم؟ چطوری دل از عارف و عامی ببریم؟ یعنی به عبارتی چطوری از دلبران صاحب جمال و دلداران صاحب مال و دلربایان صاحب رسانه و دل‌پریشان صاحب مناصب، دلربایی کنیم؟

پاسخ این‌گونه سؤال‌ها دو نوع است؛ یکی پاسخ کوتاه و پرمغز و دیگری پاسخ طولانی و نغز. پاسخ کوتاه این است: علیکم بالحواشی. یعنی بر شما بادا توجه به حواشی. این رهنمود از یک بیت حکمت‌آموز قدیم گرفته شده آن‌جا که فرمود:

الا یا ایها الطلابِ ناشی
علیکم بالمتون لا بالحواشی

از آن‌جا که امروز متون و مطالعه متون، منسوخ شده است و دو دیگر این‌که هیچ‌کس ناشی نیست و سه دیگر این‌که هیچ‌کس طالب علم نیست، پس دعوت به پرهیز از حواشی و توجه به متون نیز منسوخ است و راه رستگاری در شاعری و بلکه در هر هنری، پرداختن به حواشی و غرق شدن در حواشی و زیستن و مُردن در حواشی است.

اما پاسخ مفصل به تمام پرسش‌های مقدر، از این قبیل که حواشی چیست؟ و حواشیِ درِ کجاست؟ و مظنه خرید حاشیه‌ها چیست؟ و... انَّ البَقَر تشابَهَ علینا یعنی بالاخره باید معلوم بشود که این گاو چه رنگی است و چند ساله است و چه‌کاره است؟ و به عبارتی شفاف‌سازی بشود از مواضع این گاو حواشی.

ای شاعر ناشی! ای جوینده گاو حواشی! بدان که اول قدم در ساختن حاشیه، بازی درآوردن است که اگر هزار سال جدی باشی به جایی نمی‌رسی و اگر یک ساعت در حاشیه باشی، در صدر اخبار و تیترهایی و مدام بر سر زبان‌هایی.

ای شاعر ناشی! بدان که مردم این روزگار دلباخته بازی‌اند و از تمام آنچه در عالم است، به بازی راضی‌اند. پس بر تو باد، پرداختن به اقسام بازی از قبیل: مدرن‌بازی، سنتی‌بازی، قصیده‌بازی، آوانگاردبازی، پست‌مدرن‌بازی، رمانتیک‌بازی، فمینیست‌بازی، فاخربازی، گفتاربازی، مضمون‌بازی، سیاسی‌بازی، چرخشی‌بازی، ارزشی‌بازی، مخالف‌بازی، پیچیده‌بازی، سبک‌هندی‌بازی، غمگین‌بازی، افسرده‌بازی، فحاشی‌بازی، فحش‌خور، مبارزبازی، مطفاوط‌بازی، مرید‌بازی و چه بازی‌های ناگفتنی دیگر چندان که افتد و دانی.

هان و هان! بدان که برخی از اقسام این بازی‌ها صورتی اصیل هم دارند. هم بدان‌گونه که هر سکه تقلبی و بی‌ارزش، برگرفته از سکه‌ای رایج و ارزشمند است.

ای شاعر ناشی! در مدرن‌بازی، شرط اول این است که حرف‌های گنده‌تر از دهانت بگویی. پس در آینه بنگر و دهانت را اندازه کن و آن سخن که بزرگ‌تر از دهان توست برگزین و بگوی!

بگو: فردوسی و عطار و ناصرخسرو و سعدی و مولانا و حافظ، شاعر نیستند. بگو: نیما و اخوان و فروغ و شاملو هم آن‌قدر مدرن نیستند که شاعر امروز محسوب بشوند، به ویژه آن که متاسفانه اشعار ایشان معنا دارد و سر و ته دارد و شعر مدرن از معنا عبور کرده است و توقع معنا داشتن از شعر، برآمده از ذهنیت‌های کلاسیک است.

ای شاعر ناشی! در سنتی‌بازی پیش از شعر گفتن، به جامه و پای‌جامه (به عبارت فرنگی پیژامه) و پای‌تاوه (به زبان امروز کفش) عینک و کیف و کلاه بپرداز و به کسوت سنتی درآی که شرط توفیق در حاشیه‌سازی و تولید عکس و خبر است.

پس چون سودای شعرسازی به سرت زد، از کجاوه و محمل و خیمگی و بارگی و ساربان و کاروان و شتر و پیه‌سوز و صراحی، آنچه توانی فراهم کن و شعری بساز کهنه‌تر از دکان سمساری و فرسوده‌تر از متاع عتیقه‌فروشی و غبار گرفته‌تر از اشیای موزه‌ها.

ای شاعر ناشی! اندکی تأمل کن تا در فصلی دیگر، شمه‌ای دیگر از حاشیه‌بازی را برایت بازگویم. <<

«عارف جان سوخته» داستان شورانگیز زندگی مولانا نهال تجدد برگردان مهستی بحرینی نشر نیلوفر ۱۳۸۶

شیفتگان مولانا و ارادتمندان شمس هنوز هم نمی‌دانند که بین او مرد بزرگ چه نوع رابطه‌ای برقرار بود. هنوز هم محققان و پژوهشگران در درک وقایع آن روزگار عاجزند و حتی نوادگانش هم درک درستی از زندگی و حال و هوای شعر گفتن مولانا و زندگی‌اش ندارند و به‌گمانه‌زنی‌هایشان ادامه می‌دهند. اما در این میان خانم تجدد کاری بی‌نظیر کرده است. او زندگی مولانا قبل از آشنایی با شمس و بعد از جدا شدنش از او و همچنین زندگی شاگردان و جانشینان مولانا را در قالب داستانی پرکشش با فضایی به‌غایت باورپذیر به تصویر کشیده است. خواننده با جزئیات و ظرافت‌هایی دقیق و منطقی از زندگی مولانا و ارادتش به استادش شمس آشنا می‌شود و تجربه ناب آشنایی با زندگی یکی از بزرگ‌ترین شاعران این سرزمین را از سر می‌گذراند.

گزارش مرگ

نگران بودم بمیرد

گفتم انا الله و انا الیه راجعون و فاتحه‌اش را خواندم؛ زنده بود لابد اما برای من نفس نمی‌کشید

■ شرمین نادری

می‌گفت همیشه نگرانش بودم. از در که بیرون می‌رفت صلوات می‌فرستادم پشت سرش؛ هر چند می‌خندید به من. وقتی دیر می‌رسید سر کار، دل‌تپش می‌گرفتم. هول‌هول گوشی را برمی‌داشتم و زنگ می‌زدم و چرت و پرت می‌گفتم مبادا که خیال کند خل شده‌ام. می‌گفت می‌ترسیدم بمیرد. می‌ترسیدم گاز بگیردش مثل آن زهرا که توی مدرسه‌مان بود و گاز گرفتش. بچه‌اش را چسبانده بود به سینه و مرده بود طفلک و چشمش باز بود. می‌گفت چشمم تا صبح باز بود. گاهی بلند می‌شدم نفسش را گوش می‌دادم. نمک که می‌خورد، انگار نمک به زخم من می‌پاشید. دندانش که درد می‌گرفت، انگار همه دندان‌هایم داشت می‌افتاد در چهل سالگی. خسته که می‌شد، بارش روی دوش من بود. سرش که از بالش می‌افتاد، می‌دویدم و گردنش را می‌گرفتم؛ می‌ترسیدم رگش بگیرد، سکته کند. مگر نبود پسر آن یکی همسایه، بهمن؟ طفلک مثل یک تکه ماه خوابیده بود و بلند نشده بود. مگر آدم از فردایش خبر دارد... هی می‌گفتم و هی دلم می‌تپید و می‌خواستم حالش را بپرسم و زنگ می‌زدم و خیط می‌شدم و کنف‌تر از همیشه گوشی را می‌گذاشتم و می‌رفتم پی کارم.

با روغن زیتون سرخ کردنی بادمجان را یواش‌یواش می‌پختم که کلسترولش از این بالاتر نرود. کفشش را می‌بردم توی دستشویی و کف کفش را خوب می‌شستم یواشکی که لیز نخورد. پیرهنش که کثیف می‌شد، تا صبح چند بار بلند می‌شدم و لکه‌اش را می‌شستم که صبح جلوی همکارش آبرودار باشد و دلش نشکند و قلبش درست و درمان کار کند و نمیرد. مرغ که می‌پختم برایش، آبش را کم می‌گذاشتم که همه خاصیتش بماند توی خوراک. نمکش را کم می‌ریختم که بعدتر، وقتی خودش به عادت همیشگی اضافه می‌کند، فشارش بالا نرود. آب می‌گذاشتم بغل دستش که مبادا شب آب دهانش بپرد توی حلقش و آب نباشد دم دستش و خفه شود. می‌گفت آخرین بار که من را برد بیرون، خیلی سس روی غذایش ریخت؛ دلم هری ریخت. گفتم کاش خودم برایش سس درست می‌کردم؛ معلوم نیست این‌ها توی غذایشان چی می‌ریزند. گفتم نخور، گفت هیس... نگران من نباش. هر دفعه همین را می‌گفت. دل‌دل‌های من می‌خندانش، حوصله‌اش سر می‌رفت، خسته می‌شد. اصلا حواسش نبود که من دردی چیزی دارم؛ از چیزی می‌ترسم. حواسش نه به خودش بود، نه به من. ولی این‌طوری نمرد. این را می‌گفت و گوشه روسری‌اش را می‌گرفت به دندانش. می‌گفت آمد خانه و گفت بیشتر از این حوصله‌ات را ندارم. گفت برای خودم هزارتا دوست و آشنا و همکار دارم که می‌خواهم ببینم. اصلا چرا باید همش بیخ دل تو باشم؟ گفتم شب تعطیل است؛ آدم‌ها همه پی زن و بچه‌شان هستند. گفت چقدر تو زیاده‌خواهی، چقدر حرف می‌زنی! همین بداخلاقی که می‌کنی، از چشمم بیشتر می‌افتی. این‌ها را گفت و بلند شد و کتش را پوشید. کتش گنده و کلفت و قهوه‌ای بود؛ عین سردارهای جنگی روی دوشش دوتا تکه اضافه داشت؛ انگار نه انگار که از این طرف به آن طرف کلی شانه دارد. ترسناک شده بود. من ترسیدم. تلفنش را برداشتم و پرت کردم سمتش. معطل نکرد؛ آمد طرفم، دستش را بالا برد و محکم کوبید توی گوشم. چشمم سیاهی رفت. این همان دستی بود که منتظر بودم دستم را بگیرد؛ همان دستی که خودم ناخنش را می‌گرفتم و کِرِم می‌زدم روی خشکی‌اش. این دستِ گرم و عزیز خودش بود. نشستم روی زانوهایم. گونه‌ام توی دستم ذق‌ذق می‌کرد. دردش زیاد بود، اما درد دلم خیلی بیشتر بود. صدایش را شنیدم که گفت داغ دیدنم را می‌گذارم به دلت؛ داغ غذا پختنت را، داغ ورجه وورجه کردنت را. داد می‌زد؛ صدایش مثل وقتی می‌خندید، شیرین بود. گوش کردم. غریبه‌ای توی خانه بود که نمی‌شناختم. همان‌جا بود که مرد؛ وقتی روی دو پایش ایستاده بود و نفس می‌کشید؛ وقتی از پشت عینک چنان نگاهم می‌کرد که انگار بار اول است می‌بیندم. سرم را گذاشتم روی زانویم. دستم روی گوشم بود. گفتم انا الله و انا الیه راجعون و فاتحه‌اش را خواندم. زنده بود لابد، اما برای من نفس نمی‌کشید. دست و دلم برایش که نمی‌لرزید، فهمیدم یک‌جوری مرده که هیچ زنده‌ای دلش نمی‌خواهد بمیرد. آدم وقتی کسی دوستش ندارد می‌میرد؛ آن هم کسی که با تمام جانش آن‌جا بوده. آن آدم باید خودش برود؛ دیگر نفس کشیدنش ارزش ندارد. منتهی همه این را نمی‌دانند. این را می‌گفت و گوشه روسری‌اش را می‌جوید. زن عجیبی بود. <<

گم‌شده

داستانی از آلبرتو فوگوئت که مجله تایم در سال ۱۹۹۹ او را یکی از پنجاه نویسنده مهم هزاره سوم نامید

■ اسدالله امرایی

آلبرتو فوگوئت (Alberto Fuguet) سال ۱۹٦٤ در سانتیاگو شیلی به دنیا آمد و مدتی بعد به همراه خانواده‌اش به ال‌سینو کالیفرنیا در ایالات متحده رفت و سیزده سال در آن کشور بود. او در دانشگاه شیلی روزنامه‌نگاری خوانده و یکی از نویسندگان معروف امروز امریکای لاتین است. فوگوئت از برجسته‌ترین نمایندگان نسل خود و پیشگامان جنبش ادبی مک‌اوندو به حساب می‌آید که پایان رئالیسم جادویی شعارشان است. مک‌اوندو ترکیبی از مک‌دونالد و ماکاندو است. مجله تایم در سال ۱۹۹۹ او را یکی از پنجاه نویسنده مهم هزاره سوم نامید. مجله نیوزویک هم سال ۲۰۰۳ او را روی جلد برد. فوگوئت در سانتیاگو زندگی می‌کند. او منتقد سینمایی و کارگردان است. این نویسنده شیفته سینماست و رمانش با عنوان «فیلم‌های زندگی من» سال ۲۰۰۳ منتشر شد. «کوتاه‌نوشته‌ها»ی او هم مجموعه هشت داستان کوتاه است با رویکرد سینمایی که بر پیشانی هر کدام عکس سیاه و سفیدی دیده می‌شود. داستان «گم‌شده» از این مجموعه درباره رنج‌های یک اگزیستانسیالیست ناامید است. داستان‌های فوگوئت را «رئالیسم شبه‌سینمایی» نیز می‌نامند.

ناپدید شدن در کشوری که پر از آدم‌های گم‌شده و مفقودالاثر است، کار خیلی آسانی است. همه تلاش‌ها بر جست‌وجوی جنازه‌ها متمرکز است؛ طوری که آن دسته از ما میان زندگان به سرعت می‌توانیم محو شویم. کسی به خود زحمت نمی‌دهد دنبال ما بیاید؛ حتی متوجه نمی‌شوند که رفته‌ای. اگر قبلا شما را دیده باشم، به یاد ندارم. می‌بینی، همه آن‌هایی که آن زیر هستند، خاطرات بدی دارند. در هر صورت یا به خاطر نمی‌آورند یا صاف و پوست‌کنده، نمی‌خواهند.

استاد دانشگاهی یک بار به من گفت که گم شده بودم. جواب دادم برای آن‌که خودت را گم کنی، ابتدا باید بدانی کجا هستی.

بعد فکر کردم، اگر برعکس باشد، چی؟

من پانزده سال تمام پاک شده بودم؛ انگار پاک‌کنی بر وجودم کشیده باشند. همه چیز را رها کردم؛ از جمله خودم. مسابقه‌ای بود که هیچ‌وقت در آن شرکت نکردم. زیدی داشتم که جشن تولد گرفته بود و من رو نشان ندادم. سوار اتوبوسی شدم که به مقصد لوس ویلوس می‌رفت. برنامه نداشتم؛ یکهو پیش آمد. این چیزی بود که باید اتفاق می‌افتاد. هیچ راه برگشتی هم نبود.

ابتدا احساس گناه می‌کردم. پس از آن فکری شدم. آیا دنبالم می‌گردند؟ آیا پیدایم می‌کنند؟ اگر به کسی بر بخورم چه اتفاقی می‌افتد؟

اما به کسی برنخوردم.

می‌گویند که دنیا چیزی در حد یک دستمال است. این‌طور نیست. کسانی که می‌گویند دنیا دستمال است، دنیا را نمی‌شناسند. دنیا خیلی بزرگ است و بالاتر از همه، عجیب و غریب و بیگانه. آدم می‌تواند در آن پرسه بزند و دور شود و در گستره آن خود را گم کند و هیچ‌کس هم به جایی‌اش حساب نکند.

حالا دیگر سن و سالی از من گذشته است. یک‌جورهایی بزرگ شده‌ام. سن خر پیر را دارم و... من به خیلی جاها رفته‌ام و کارهای زیادی کرده‌ام که فکرش را هم به خودم راه نمی‌دادم. اما آدم زنده می‌ماند؛ عادت می‌کند. هیچ چیزی بد نیست؛ هیچ چیز.

به خیلی جاها رفته‌ام. در تومبس بوده‌ای؟ در بندر بوئنوونتورا چی؟ یا در سان پدرو سولا؟ ممفیس چی؟ مثل توله‌سگی به دنبال دختر مسئول کنترل خرید دم خروجی فروشگاه کی‌مارت می‌افتم و تا ال سنترو، کالیفرنیا، می‌روم که شهری است که بوی کود می‌دهد. شروع رابطه ما بهتر از پایانش بود. بعد برای کار به کازینویی رفتم که در لافلین نوادا بود؛ کنار رودخانه کلرادو. توی خانه‌ای زندگی می‌کردم آن طرف بول‌هد سیتی با زنی به اسم فرنسیس و مردی به اسم فرانک، اما هیچ وقت همدیگر را نمی‌دیدیم. هر وقت کاری با هم داشتیم، یادداشت می‌گذاشتیم. هر دو املایشان ضعیف بود.

یک بار، توی رستورانی در تولسا، یک زن به من گفت که قیافه من او را یاد پسرش می‌اندازد که گم شد و دیگر خبری از او نشد. پرسید: «فکر می‌کنی چرا رفت؟»

گفتم: «نمی‌دانم.» اما شاید هم می‌دانستم و نگفتم. شاید هم نمی‌دانستم.

بی‌آن‌که بخواهم، کارم شد تدریس زبان انگلیسی به کودکان اسپانیایی‌زبان در گالوستون. پرچم تگزاس خیلی شبیه پرچم شیلی است. یکی از دخترها در آغوش من فوت کرد. او از تاب پرت شد و افتاد. خیلی محکم هلش دادم و از کفی تاب پرتاب شد. انگار دو دقیقه در آسمان مه‌آلود خلیج پرواز کرد. من نمی‌خواستم به او صدمه‌ای بزنم، اما زدم... خب چی؟ چه کاری از دستت برمی‌آید؟

آیا تا به حال به مریدا در یوکاتان رفته‌ای؟ تابستان‌ها دمای آن‌جا به ٤٢ درجه می‌رسد. در منطقه مراکز تجاری و اداری شهر را تعطیل می‌کنند تا مردم روز یکشنبه در خیابان به رقص و پایکوبی بپردازند. گاهی اوقات دوستی پیدا می‌کنم و من هم به جمع مردم می‌پیوندم.

پارسال تصمیم گرفتم اسم خودم را در گوگل جست‌وجو کنم. شاید آن‌ها هم در جست‌وجوی من بودند. اما حتی خودم هم نمی‌توانم خودم را پیدا کنم. فقط یک مرد است با اسم من که در بارکوییسی‌متو ونزوئلا زندگی می‌کند و دندان‌ساز است؛ سه بچه دارد و به خداوند معتقد است.

گاهی اوقات خواب می‌بینم که در بارکوییسی‌متو ونزوئلا زندگی می‌کنم و سه فرزند دارم و به وجود خداوند اعتقاد دارم. گاهی اوقات خواب می‌بینم که مرا پیدا کرده‌اند. »

گردک پریم Prime

نمازگزار تداعی می کنند. درواقع نسبت‌های زرین هندسه الهی مخاطب را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد تا از مادیات رها شده، به معنا و امر معنوی رغبت پیدا کند. دلیل این که انسان در معابد و مساجد و کلیساها و... احساس آرامش و طمانینه می کند همین است که فرم‌های معنوی اجازه سرعت و شتاب و پرخاش و تندی به انسان نمی دهند. درواقع فرم، فضایی خلق می کند که انسان بتواند خود را در محضر الهی ببیند. فرم در خدمت محتوایی قرار می گیرد که ما مسامحة آن را روح می نامیم. قطعاً بین ما و اصحاب پیامبر(ص) در صدر اسلام این فرق اساسی وجود دارد که ایشان همواره خود را در حضور می دیدند و جان شیفته‌شان متأثر از جان علوی پیامبر(ص) میل به تعالی داشت. این که مثلا حمزه بی زره به کارزار می رفت و مرگ را «تهلکه» نمی پنداشت، موید همین حضوری است که وجود هر نوع واسطه و مانع و رادعی را در ارتباطش با خالق نمی پذیرفت. گرته‌ای از این حضور را خود ما در اوایل انقلاب و دوران جنگ تحمیلی تجربه کرده‌ایم. حضور که پررنگ شود ضرورت فرم از بین می رود و سینما و مسجد، بلکه کعبه و بتخانه بر هم منطبق می شوند. کسی که به عمق جان، عالم را محضر خدا بپندارد، حال و اوضاعش با غفلت‌زده‌ای که دچار نفسانیت است، فرق دارد. پیامبر(ص) و اصحابش هیچ‌وقت از محضر خدا غایب نمی شدند که نیاز به هندسه الهی و معماری معنوی داشته باشند. درواقع هرقدر از آن منبع فیض دور شویم، بیشتر گرفتار غفلت می شویم و برای حضور به بهانه‌هایی مثل معماری و هنر احتیاج پیدا می کنیم. آن بیت مولوی، که ابتدای بحث ذکر شد، اینجا هم مصداق دارد: «استن این عالم ای جان غفلت است/ هوشیاری این جهان را آفت است». یعنی حتی هنر نیز آمیخته با غفلت است و تلاشی است که پرده‌های غفلت را کنار زند. هنر نوحه انسان است در فراق بهشت. اول باید فراقی حاصل شده باشد و انسان از بهشت دور افتاده باشد تا بعداً به یاد منشا و مآبش نوحه بسراید. فرم منتزع از محتوا نیست اما در غیبت روح، کالبد بی‌اثر می‌شود و راه به جایی نمی‌برد کما این که کاخ معاویه و مسجد اموی علی رغم فرم‌های هنرمندانه و حیرت انگیزشان راه به جایی نبردند. این‌طور نیست که فکر کنیم اگر فرم اسلامی درست کنیم، متعاقباً روح اسلامی هم در آن حلول می کند. این تلقی مسیحی است و اگر چه تاریخ هنر را پرو پیمان می کند اما دردی از دردهای بشر را درمان نمی کند. متاسفانه در فهم فرم‌های مذهبی گرفتار تلقی های مسیحی شده‌ایم که چند سطری هم در این باره مصدع می‌شوم.

یکی از نظریه‌پردازان هنر گفته است که هنر دینی چیزی جز هنر مسیحی نیست و مسلمانان و یهودیان جز از واقعیت مسیحی نمی توانند دست به ابداع هنری بزنند. این حرف با عنایت به مبانی هنر مسیحی بی‌وجه نیست و تصور و تجسد مفاهیم انتزاعی با مسیحیت سازگارتر است تا با اسلام. اسلام نه با رهبانیت سازگار است و نه با انتزاع و عزلت. طریقت مسیحی مستلزم بریدن از دنیا و مواهبش و ترک لذات دنیاست. برای رفتن به سمت خدا باید از زن و بچه و مال و نام گذشت. در اسلام اما در معیت همه این‌ها می شود سلوک کرد و به سمت خدا رفت. پیامبر حتی در جنگ‌ها نیز عیال خود را همراه می‌بردند تا نشان امت دهند که در جهاد در راه خدا نیازی به عبور از زن و لذت حلال نیست. مسجد هم نیازی ندارد که چیزی غیر از

ادامه پریم در صفحه ۲۹

گردک زگوند

عجب... باز هم بنویس، اما کمی با دقت‌تر و شسته رفته‌تر. در خدمتم.

نامه بعدی را رفیق قدیمی‌مان میثم رشیدی مهرآبادی با آن خط خوششان فرستاده‌اند: شما را به چند بیت از ترانه آغازین سریال معمای شاه درباره ایران مهمان می کنم...

ایضاً
فغان ای عشق و خنده تو
دل و پیوند تو
فغان حیرت و امید
رهین رنج و محنت تو

ایضاً
اگر دل تو را شکسته
تو به بند کینه بسته
چه خوش است به شادی
که پاس دل تو نشسته

سیاه مشق/ مشغولیات

طنز و اعتراض

■ فریدون مجلسی

بعد از چند سال به فکر تجدید چاپ کتاب «هویت و خشونت» افتادم. یکی، دو روز پیش که داشتم آن را بازخوانی و آماده‌سازی می‌کردم به نکته جالبی برخوردم. کتاب پاسخی است به هانتینگتون که جهان را به چند حوزه تمدنی دینی مانند مسیحی، مسلمان، هندو، کنفوسیوسی و بودایی تقسیم می‌کند که گویی باید دائما توی سر یکدیگر بزنند.

«آمارتیا سن» استاد بلندپایه با این نگاه تک‌بعدی موافق نیست. او می‌گوید این تحمیل تکوارگی هویتی در جوامع است، که حتی اگر در آغاز با نیت خیرخواهانه باشد، وقتی بخواهد هرگونه هویت فرهنگی دیگر را از تابعان خود بگیرد و آن‌ها را ملزم به قرار گرفتن در قالب فکری و مسلکی انحصاری خود کند، ناچار درصدد حذف افکار خارج از آن هویت تکواره برمی‌آید؛ مانند آنچه در زمان استالین بر سر مارکسیسم آمد و میلیون‌ها دگراندیش یا متهم به دگراندیشی را قربانی کرد.

باری، یکی از مصادیقی که آمارتیا سن برای نتیجه‌گیری‌های خود در آن کتاب آورده، این نکته جالبی است که برایتان نقل می‌کنم: «از دهه ۲۰ که حمایت از سیاست‌های فاشیستی در سراسر ایتالیا به سرعت در حال گسترش بود، یکی از مأموران جذب نیروی سیاسی از حزب فاشیست با یک سوسیالیست روستایی درباره این بحث می‌کرد که باید به حزب فاشیست ملحق شود. مرد روستایی می‌گوید: "چگونه می‌توانم به حزب شما ملحق شوم؟ پدرم سوسیالیست بود. پدربزرگم سوسیالیست بود. واقعا نمی‌توانم عضو حزب فاشیست بشوم." مامور یارگیری فاشیست با لحنی بسیار منطقی می‌گوید: "این چه حرفی است؟" و سپس از آن سوسیالیست روستایی می‌پرسد: "اگر پدرت جنایتکار بود و پدربزرگت هم جنایتکار بود، آن‌وقت چکار می‌کردی؟" مرد روستایی صادقانه می‌گوید: "آه، آن‌وقت؟ آن‌وقت، البته عضو حزب فاشیست می‌شدم!"»

وقتی این نکته را برای دوستم دکتر مرادی تعریف کردم، او داستان مشابهی را که در زمان «ناصر» دیکتاتور مصر برایش ساخته بودند گفت که احتمالا برگرفته از همان داستان جذب نیرو برای حزب فاشیست بوده است. از این‌گونه طنزهای شیرین برای دیکتاتورها در کشورهای گوناگون بسیار ساخته می‌شود. ناصر که در سرنگونی سلطنت مشارکت داشت و کانال سوئز را ملی کرد و عزت و هویت ملی عرب‌هایی را به آنان بازگرداند که قرن‌ها از استقلال و سروری دور مانده بودند، با بقای قدرتش طریقت دیکتاتوری در پیش گرفت. این‌گونه پیشوایان کاریزماتیک و به قول امروزی‌ها فرهمند، محبوبیتشان را تا مدت‌ها در خارج از کشور و حتی بین ملت خود حفظ می‌کنند، اما تدریجا اعتماد و اعتبار خود را نزد فرهیختگان داخلی که به منافع ملی کشورشان می‌اندیشند، از دست می‌دهند. با این حال، زمانی که ناصر موجب آن شکست خفت‌بار مصریان شد و در آن قمار بزرگ همه اعتبار خود را بر باد رفته دید و استعفا داد، مردم مصر و خصوصا فرودست‌ترین طبقات را، به رغم همه آزردگی‌ها، چنان شوری درگرفت که به خیابان‌ها ریختند و رئیس رئیس سردادند. این حرکت مردمی نظیر نداشت و او را با همه شرمندگی ناچار به ماندن کرد، اما غم مسئولیت و افسردگی آن شکست از آستانه تحملش فراتر بود و دق‌مرگش کرد. پس از مرگ ناصر، باز میلیون‌ها مصری با هیجانی دیوانه‌وار به خیابان‌ها ریختند و زار زدند.

وقتی پوپولاریسم با کاریزما همراه باشد و در اخلاق‌مداری و پاکدستی شخص دیکتاتور جای تردید نباشد، گویی اشتباهاتش فراموش می‌شود و چنین واکنش و ابراز احساساتی از سوی رعایا دور از انتظار نیست. باری این مقدمه به ماجرایی باز می‌گردد که دکتر جمشید (نورالله) مرادی برایم تعریف کرد که: می‌گویند در مصر آن دوران، مردی در همه جا به جای عبارت شکرگزاری رایج «الحمدُ لله» می‌گفت «الحمدُ لناصر!» هرچه ایراد می‌گرفتند که حمد سزاوار خداوند است زیر بار نمی‌رفت. سرانجام خبر به ناصر می‌رسد و مرد را برای دلجویی دعوت می‌کند و با ملایمت به او می‌گوید: "عزیز من، خدا باقی است و من فانی. چرا باید حمد انسان فانی را گفت. آمدیم و من فردا مُردم آن‌وقت چه خواهی گفت؟" و مرد بدون تردید و با صراحت گفت: "آن‌وقت خواهم گفت: الحمدلله!" از این‌گونه طنزها خصوصا در دوران سلطه کمونیسم بر اروپای شرقی بسیار ساخته می‌شد. از آن جمله این‌که: در جریان اشغال چک‌اسلواکی توسط ارتش سرخ، روزی مردی مال‌باخته به شکایت نزد کُماندان روس رفت و گفت که دیشب در فلان محل دو سرباز سوئیسی بر سرش ریخته‌اند و کتکش زده‌اند و ساعت روسی او را به سرقت برده‌اند. کماندان فکری کرد و با تردید گفت: "ببین ما در این‌جا سرباز سوئیسی نداریم، ساعت روسی هم ارزش دزدیدن ندارد. شاید دوتا سرباز روس تو را زده‌اند و ساعت سوئیسی‌ات را دزدیده‌اند؟" مرد شاکی با نگرانی گفت: "سپاسگزارم رفیق کماندان، اما یادت باشد این حرف را تو گفتی نه من." »

«دوستش داشتم»
آناگاوالدا
ترجمه ناهید فروغان
نشر ماهی

داستان زندگی زنی که شوهرش به او خیانت کرده و او را رها کرده داستانی کلیشه‌ای و تکراری است. ولی نویسنده در این داستان با نوع روایتش کاری می‌کند که این اتفاق پیش‌پاافتاده به داستانی تراژیک و پرکشش تبدیل شود و درنهایت خواننده از خوانش کیفور شود. این که زن با دو دختر کوچکش به خانواده شوهرش پناه ببرد و درنهایت با دخترها و پدرشوهرش که آدمی کم‌حرف است به ویلای آن‌ها نقل مکان کند به‌تنهایی اتفاق ویژه‌ای نیست. ولی وقتی اتفاق‌ها جوری پیش می‌رود که زن بیشتر با پدرشوهرش آشنا می‌شود و ناگفته‌های زندگی او را می‌شنود و نوع تربیتش بر فرزندانش را درک می‌کند تصمیم‌می‌گیرد با جدایی‌اش طور دیگری رفتار کند. این کتاب که از مجموعه‌کتاب‌های کوچک نشر ماهی است ترجمه‌ای بسیار روان دارد و خواننده را به پیگیری دیگر نوشته‌های خانم گاوالدا ترغیب می‌کند.

سلوک شعر

شاعران پرسنلی، کارمندان شعر

تاریخ تاویلی شعر انقلاب؛ بیانگرایی و بیانگرایان/قسمت چهارم

■ یوسفعلی میرشکاک

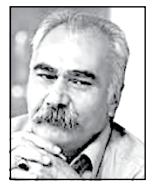

محمدی تحت تاثیر همه است و هر شاعر بزرگ و ماندگاری چنین است زیرا به قول شمس قیس شاعر باید که از هر طَرَفی، طرفی بربندد. چنان که شعر در هر علمی به کار همی شود، هر علمی در شعر به کار همی شود و شاعر باید که از قدما سی هزار بیت و از معاصران ده هزار بیت در حافظه داشته باشد و... (از حافظه نقل می‌کنم و یقین دارم که از حیث معنا درست نقل کرده‌ام)

باری، ردپای تمام معاصران نامدار و گذشتگان ماندگار را در شعر وی می‌توان یافت؛ وقتی می‌گوید: «هر روز خاک عطسه‌کنان صبح می‌کند/ هر شام با مسکن می‌خوابد». ایماژ مصرع اول را لااقل تا خاقانی می‌شود پی گرفت و مصرع دوم بی‌درنگ این فراز را از «آیه‌های زمینی» تداعی می‌کند: و مصرف مدام مسکن‌ها/ امیال پاک و ساده انسانی را/ به ورطه زوال کشانده است»؛ وقتی می‌گوید:

من در تو هیچ‌گاه/ خود را نجسته‌ام/ من در تو بال‌های رهایی را می‌بینم/ من اشک را که زینت دیدار است در پشت قاب دیدن/ می‌ریزم/ آیینه تا نبیند با وهم/ من اشک را که شوق فراوان است/ با اقتدای کامل خود بر چشمت (ای کاش می‌گفت «با اقتدا به چشمت») در پشت ناگهان شنیدن/ در کنج سبزِ خانه فهمیدن/ می‌ریزم/ من با تو ای بهای شنیدن/ من با تو ایَ عصاره دیدن/ فهمیدن/ دیگر دلم.../ بیا بشتابیم (من از رسوم کهن می‌گویم – ص ۲۰)

آشکار است که با شعر حجم‌گرایان به ویژه «دریایی‌ها» و «دلتنگی‌ها»ی دکتر رویایی در همان نوجوانی سخت مانوس بوده است و البته این تاثیرپذیری را از فیلتر «بوم‌گرایی» پدر شاعران جنوب (آتشی) گذرانده است. به شعر «چشم‌انداز» توجه بفرمایید تا معلوم شود چه عرض می‌کنم:

تکرار نقش‌ها/ در آب‌ها و آینه‌ها یکسان نیست/ آب از تو یک تصور آبی دارد/ خاک از تو یک تصور عنّابی/ من در تو هرچه می‌نگرم، اما/ آلایش نگاه/ در من به صفر می‌رسد از دیدارت (همان – ص ۲۱)

▪

آیا باید دریغ خورد که چرا ریحان به اندازه دیگر شاعران انقلاب شناخته‌شده نیست؟ این دریغ را نوجوانی باید بخورد که از دست «شاعران پرسنلی» به ستوه آمده است. گفتم ریحان هیچ‌گاه شاعر رسمی و عضو باندهای قدیم و جدید نبوده است و اصلا اعتنایی به رسوم و عادات و آداب ایدئولوژیک نداشته و ندارد؛ شاعر معتقدات خویش است. اما بگذارید برای شما و برای فردای نزدیک (که حق چنان باطل و اهل باطل را در تنگنا خواهد انداخت که بخربون بیوتم بایدیهم کمترین وجه بیچارگی ابلیس و جنود ابلیس باشد) سخنی ساز کنم.

اگر کسی به آرشیو روزنامه جمهوری اسلامی رجوع کند، خواهد دید که این بنده ابدی رزبار ذیل عنوان «از صدای سرخ شاعران مسلمان» به معرفی و مصاحبه با کسانی پرداخته است که امروز یا ناشرند یا تاجرند یا سرمیز و یا شعر را دستمایه کاسبی کرده‌اند یا در تهران مرده‌اند و از مادر لبنانی و پدر قزوینی متولد شده‌اند یا پس از زجرکش شدن، در کالبد زنانه بازگشته‌اند و تا شوهر نکرده‌اند، نخواهند فهمید تبلیغات چه اعتبار بیهوده‌ای برایشان دست و پا کرده است. [...] اما من، آری من از شوش دانیال و مصطفی جوانشیری از نیشابور و عبدالحمید رضائیان از دزفول و محمدعلی طینوش از شیراز و خلیل عالی‌نژاد از صحنه و... الخ بی‌اختیار ظهور نکرده و با کفر و شرک بی‌رونق درنیاویخته و پس از کشته شدن برنگشته‌ایم که «وی‌آی‌ای» و «بی‌بی‌سی» بر دل‌ها حکومت کنند در حالی که سهامدَاران بزرگ امپریالیسم بر دولتمردان سوار باشند. باد قهر سلطان می‌وزد. به قول میرزا محمدعلی معلم که از کومش سر برآورد و اکنون منتظر کالبد به کالبد شدن است:

گاو گو فربهی از بهر که خواهی کرد آی/ شور شیران گرسنه است

اثر: حسین خسرو جردی

چه خواهی کرد آی
آری، مدار عالم –کار کردن خر و خوردن یابو– بی‌مدار شده است. این درست است که صورت غالب فرد منتشر فاقد هر گونه خودآگاهی فردی و جمعی است و از دانشجو گرفته تا کاسب و... الخ [...] وقتی «شویعر» بر کرسی علامه همایی و علامه فروزانفر تکیه بزند و هنگامی که دانشجویان بیچاره بر اغلاط املایی و انشایی وی در متن دستنویس انگشت بگذارند، به جای این‌که [...] و پا از دانشگاه خارج شود، به قوه قهریه عامی‌تر از خود متوسل شود و دانشجویان تهدید به حبس و هتک شوند. اما دیگر تمام شد. جان کری و حسین باراک اوباما (الاسماء تنزل من السماء) کار را یکسره کردند و نشان دادند که «مقدّر» از این سرزمین غافل نیست و سیعلم الذین ظلمو ایّ منقلب ینقلبون.
باد قهر سلطان وزیدن گرفته است. غربی هفتصد سال است که دارد غرامت می‌دهد و شرقی گمان می‌برد که می‌تواند مفت و مسلم جان و مال و ناموس فرد و جمع را – آن هم به نام شرایع آسمانی – در اختیار بگیرد و جان به در ببرد.
▪
نارنج آفتاب که زیبا شد/ من باغ را به یاد تو دیدم/ من برگ را به یاد تو بوییدم/ من با خیال سبز تو روییدم/ اسبان اشتیاق جهیدند/ آهو شکوفه خورد/ موج از کنار ساحل غلتید/ موج دوباره‌ای که فراز آمد/ دست مرا گرفت و فرو برد/ در بیکرانی از تپش سبز/ تابیدم – از هوا به زمین – تابیدم/ در چشم آفتاب تپیدم/ با خنده شقایق/ طفلی یتیم سیبی، از دست من گرفت/ با ذوق او عجین شدم/ آن‌گاه/ دندان او شدم/ مردی که کودکانش/ گل‌ها/ طوفان جنگ را/ با خون خود طراوت جوبار داده‌اند/ چشم مرا به یاد گلش بو کرد/ بوی تو در مشام گلش پیچید/ کولی شدم هر دو – من و جنگل/ ابر عظیم جامه‌دران خواند (همان – ص۲۴و ۲۳)
چنان‌که پیشتر یادآور شدم ۲۴ سال از چاپ دفتر «من از رسوم کهن می‌گویم» می‌گذرد، اما شعرها حاصل روزگار اوایل جنگ است، مگر برخی. بنابراین می‌توان چنان‌که مرسوم است، نقد را تحویل به تقویم کرد، اما شعر تحویل به تقویم نمی‌شود مگر این‌که مدح و مرثیه و شعار و از این قبیل باشد که در سال‌های اخیر بسیار دیده‌ایم و ریحان علی‌رغم سوابق مبارزاتی و انقلابی و خدمات سیاسی، جز به ندرت شعر ایدئولوژیک و شعارزده ندارد زیرا شاعر فطری است و با اخذ و اقتباس از این و آن شاعر نشده است. در این فراز تامل بفرمایید:
تابیدم – از هوا به زمین تابیدم/ در چشم آفتاب تپیدم/ طفلی یتیم سیبی، از دست من گرفت/ با ذوق او عجین شدم/ آن‌گاه/ دندان او شدم
«شاعران پرسنلی» (کارمندان شعر) هرگز چنین یافت و دریافتی از زبان نداشته و ندارند، همان‌طور که مدعیان پیشتاز بودن در ساحت پست‌مدرنیسم که شعر نیما و شاملو و اخوان را هم نمی‌توانند درست قرائت کنند تا چه رسد به این‌که بفهمند، اما با کنار هم قرار دادن تصادفی الفاظ، خودفریبی خویش را شعر می‌انگارند. اگر خردمندی به من اعتراض کند که درویش! در جهانی که کتب مقدس و آثار حکما و عرفای بزرگ از کارایی باز مانده‌اند، چه تفاوتی می‌کند که شاعران پرسنلی با حمایت دولت‌ها و حکومت‌ها سازمان تشکیل بدهند و دفترهای صدتا یک قاز چاپ کنند یا ماخولیای فاقد صورت و معنای خود را شعر پست‌مدرن بینگارند، چه پاسخی باید به او بدهم؟ آیا می‌توانم به او بگویم، به قول هولدرین، «آن‌جا که خطر می‌بالد، منجی همان‌جاست»؟ اگر شعر به ماخولیای موزون و مقفا یا ناموزون و فاقد معنا و مفهوم بدل نشده بود، باز هم کاری از پیش نمی‌برد. بشر دیگر شاعرانه در زمین سکنی نمی‌گزیند، بلکه بازیگرانه (سینمایی، تلویزیونی، رسانه‌ای) در زمین به سر می‌برد. درست همچون سریال‌های کلمبیایی و ترکیه‌ای و حتی فروتر از این. بشر همان است که کانال‌های ماهواره‌ای زیرنویس می‌کند. بشر ظلِ کِرم چهارکاره است. »

ادامه دارد ...

انجمن شاعران

▪ جواد مجابی

شاعرگم‌شدگی‌ها

در جوی سیمانی روان‌ست و گاهی درگیر
تکه‌تکه‌های دوست شاعرم
با پسماند بقالی‌ها، در گلوی نهر
عکس معصوم شکسته دبستانش
کنار گندنای پژمرده و تربچه‌ای پوک
صف سربازی و سر تراشیده‌اش وسط بطری خالی و تنکه
فکل و کراوات و تن لاغر، بی‌طاقت زیر طاقی دانشکده
مصرف می‌شود اشیا، با بی‌مصرف شدن انسان
از ریش‌تراش و ناخن‌گیر و جعبه رنگ مو
قرص‌ها و دفترچه لب تخت و کتاب جیبی کاهی.
هاوانای بازگشته به برگ‌های باز و تر
اندکی مصفای گم‌شده بعد از ظهر روی ژنده‌ها
این استکان مخصوص اوست، پس بقیه‌اش کو؟
نمی‌توانم نهر را جلوتر بروم
شب‌های عیش او را بنگرم زیر دندان خرموشان
خاطرات زندان او دورتر رفته از چشم‌انداز حقیر
زاغان که دورترک می‌پرند
بذرهایی از او به منقار می‌ربایند
که باید در کشتزار شخم‌زده می‌ماند تا تابستان.
خرداد ۹۴/کوی نویسندگان

▪ داوود جهانوند

قهوه‌ات را بنوش
روزنامه‌ات را ورق بزن
در ستون ادبی
کسی برایت شعر تازه‌ای گفته است
در صفحه حوادث
کسی خودش را با عکس تو
به دست رود سپرده است
و در ورقی دیگر
سیاستمداران جهان
فتنه چشمان تو را
پشت تیترهای درشت بی‌خاصیت
پنهان کرده‌اند
اما تو
قهوه‌ات را بنوش
به جواب چهار حرفی جدولت فکر کن
به پیامبری که صدایی خوش داشت و
ستاره‌اش در آسمان تو
بی‌فروغ بود

▪ کیانوش خانمحمدی

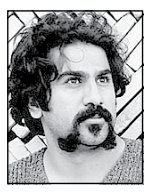

این اتوبوس که آتش گرفته، هنوز اتوبوس است
این پیراهن که سوخته، هنوز پیراهن است
این زن که بوی صورت کباب شده‌اش هنوز در هواست، هنوز آدم است
هنوز معشوقه ی آن مرد است که هنوز نشسته بر صندلی
انتظار ترمینال غرب و هنوز از هیچ چیز خبر ندارد

▪ ممدوح عدوان
ترجمه: بابک شاکر

تو را بارها دیده‌ام
تو را به یاد می‌آورم
تو همان زنی هستی که در تاریخ نامت را بارها دیده‌ام
بلقیس غزل‌های سلیمانی
لیلی شب‌های مجنونی
تو را بارها عروس خودم کرده‌ام
برای تو سرودهای رهایی خوانده‌ام
به بیابان‌های سوزان گریخته‌ام
برای تو بارها مرده‌ام
تو همان زنی هستی
که می‌شناسمت... آری

▪ سید حامد احمدی

سخن نماید زبان درازی اگر گشایم دهان خود را
بهل ببندم به قفل دندان زبان ناترجمان خود را
صدای دل را ز جان شنیدم به دل نشاندم به جان رسیدم
به سر دویدم ز پا فتادم ز دست دادم عنان خود را
به این رسیدم که خود به مصدر نمی‌رسد مصدر رسیدن
که عشق و هجران ز دور اول به هم زدند استکان خود را
چو آفتاب دم غروب از خجالت خویش درنیلم
مزن به سنگ محک که پس داده‌ام به خود امتحان خود را
بسی گران شد نیازم از بس نشد خریدار ناز من کس
بساط کن در دل من ای جان که تخته کردم دکان خود را
سر چنان و چنینی‌ام نی، هوای بالانشینی‌ام نی
بیا که من خود کشیدم از زیر پای خود نردبان خود را
فرو نخوردم گدازام را به دوش بردم جنازه‌ام را
به خشم بگرفتمش به دندان چنان سگی استخوان خود را

▪ علی کریمان

باز می‌گویی بخوان شعر از کتابت بیشتر
اضطرابم می‌شود با انتخابت بیشتر
می‌رویم و شعر می‌خوانم برایت پشت هم
ساکتی، اما شد از شوقت شتابت بیشتر
ای که تا می‌بینمت غم‌هایم از دل می‌رود
ابرهایم را ببر با آفتابت بیشتر
خوب من! اوج جنونم را نخواهی دید، حیف
هر زمان زیبایی اما وقت خوابت بیشتر
گفتم آرامی کنارم؟ پلک‌هایت بسته شد
با سوالم گریه کردم، با جوابت بیشتر
تا به حال گریه‌ام، قدری دعا کن عشق را
زیر باران است امید استجابت بیشتر

خانه و دکان و اداره‌مان باشد. فرموده است بر هرجا که فرود آیید همانا بر خدا فرود آمده‌اید. خدا منحصر به مسجد و معماری اسلامی نیست. در دخمه‌های زردشتی و کلیساهای گوتیک و هرجایی که فکر کنید هم می‌توان خدا را پیدا کرد. البته شهر اسلامی خوب است که واجد نمادهای اسلامی باشد اما تحقق آن بستگی به نمادها ندارد کما این که ظاهر یثرب و مدینه تفاوت چندانی باهم نداشتند. روح اسلامی هر کجا که باشد همان‌جا شهر و مکان مقدس و اسلامی است. این که در شهرهای مذهبی ما هزاران گرفتاری و مصیبت وجود دارد معنی‌اش این است که از دست فرم کاری برنمی‌آید. فرم خوب است اما به تنهایی کاری پیش نمی‌برد. این فرم در دوره قاجار آن‌قدر فراگیر بوده که حتی کاخ‌ها و خانه‌ها را هم مثل مسجد می‌ساختند و خیلی هم خوب می‌ساختند اما با اندک نسیمی از غرب همه‌شان فرو ریختند و رو به زوال رفتند. احیای فرم‌های رو به زوال، کار پسندیده و نیکویی است اما اگر امید بسته‌ایم که این فرم‌ها هویت دینی و اسلامی‌مان را احیا کنند معلوم می‌شود درکی از حقیقت دین نداریم. فرم‌ها را اگر دقت نکنیم ناخواسته تبدیل به بت‌های ناکارآمدشان می‌کنیم که حتی قدرت محافظت از خود را ندارند اما گمان می‌کنیم که می‌توانند نجاتمان دهند. اسلام خیر محض است و هر شری را می‌تواند به خیر تبدیل کند. از این حیث نگران ظاهر دنیا نباید باشیم. بتکدهٔ مکه می‌شود خانه توحید و شهیاد می‌شود آزادی و بر همین منهاج استبعادی ندارد که نیویورک و لندن و مادرید هم صبغه اسلامی بگیرند و موجب تعالی شهروندانشان را فراهم آورند. تهران را با مسجد و ظاهر شرعی می‌توان به رنگ اسلامی‌اش درآورد اما وقتی این شهر اسلامی می‌شود که روح اسلام در آن دمیده شود. کی روح اسلام درآن دمیده می‌شود؟... به عقب که برگردیم به پنجاه و هفت و پنجاه و هشت می‌بینیم که خوش‌اخلاق‌تر بودیم، پاکدامن‌تر بودیم، مهربان‌تر بودیم، شفقتمان بیشتر بود، رفاقتمان محکم‌تر بود، بخشنده‌تر بودیم، آنچه بر خود نمی‌پسندیدیم بر همسایه نیز نمی‌پسندیدیم و آنچه دوست داشتیم، همسایه را نیز سزاوار آن می‌دانستیم، دروغ نمی‌گفتیم، ریا نمی‌کردیم و حقوق یکدیگر را محترم می‌شمردیم... مگر شهر اسلامی جز همین چیزهاست؟ مگر شهر اسلامی و سواد اعظم آن جایی نیست که شهروندانش مهربان و مشفق و بخشنده و فداکار و پاکدامن باشند؟ برای چنین شهروندانی هر جای دنیا اسلامی است و برای شهروندانی بی‌رحم و دروغگو و ناجوانمرد و بخیل و ریاکار، مکه و مدینه هم دیار کفر اند. اگر بنا بود سنگ و چوب و فرم به داد بشر برسند آل سعود امروز بهترین بندگان خدا می‌شدند... شرط لازم و کافی شهر اسلامی، ربطی به کالبد ندارد بلکه روح می‌خواهد و روح را کیست که نداند به زور و زر میسر نیست این کار؟ با بخشنامه و قانون و دستور و اراده‌های اداری نمی‌شود تهران را یا هیچ کجای دیگر را اسلامی کرد. بلکه باید کاری کنیم و توبه کنیم و دل خود را از زنگارهای قدرت طلبی و پول‌پرستی بشوییم بلکه مستعد آن شویم که خداوند نظری کند و بار دیگر روح اسلامی را در کالبدمان بدمد. ما هنوز خانه از غیر نپرداخته‌ایم و استعداد پذیرش چنین روحی را نیافته‌ایم. خلوت دل نیست جای صحبت اضداد/ دیو چو بیرون رود فرشته درآید. اول شیطان را از شهر بیرون کنیم، بعدا حق خودش نزول اجلال می‌فرماید. »

تمت

کرگدن رگوند
آدرس ایمیلم را که یادتان نرفته:
Mirfattah@yahoo.com
kargadan nameh@gmail.com
هرچه می‌خواهد دل تنگتان بگویید که به دیده منت.
باقی بقایتان
جانم فدایتان.

مخلص شما سردبیر

پلوی بِه و گشنیز

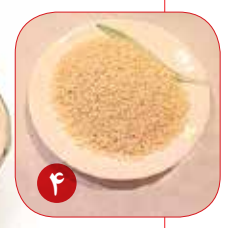

مواد لازم:

– گشنیز پاك کرده و خردشده	به مقدار دلخواه
– بِه زرد رسیده نگینی خردشده	به مقدار دلخواه
– برنج خام	به مقدار لازم
– نمك و فلفل	به مقدار لازم
– روغن یا کره	به مقدار لازم
– زعفران دم کرده	کمی

طرز تهیه:

ابتدا برنج را بشویید و برای کته شدن بگذارید با نمك بپزد. وقتی آب آن کشیده شد، به‌های خردشده را با زعفران و نمك و فلفل مخلوط کنید و با کره یا روغن تفت دهید تا طلایی شود. سپس گشنیز را هم به آن اضافه کنید و کمی تفت دهید. این مواد را با برنج مخلوط کنید و بگذارید کته آماده شود. عطر کته خبر از آماده شدن این غذا می‌دهد و هر کسی را به خوردنش دعوت می‌کند. این کته را با ماست نوش جان کنید.

پیشنهاد:

– اگر از طعم گوشت خوشتان می‌آید، می‌توانید این کته را با انواع آن امتحان کنید.
– اگر گیاه‌خوار هستید، می‌توانید این غذا را با پنیر هم امتحان کنید.

پیشنهاد سرآشپز

مرا آن ده که آن به

می‌گویند در بین‌النهرین قبل از کاشت درخت سیب، درخت بِه کاشته می‌شد

■ ساناز اعتمادی

هوا که سرد می‌شود، بازار خوراکی‌های مفید داغ هم رونقی تازه پیدا می‌کند و چرخی‌ها و دوره‌گردها هم با تعریف از خوراکی‌هایشان به عنوان مرهم سینه و دوای سرماخوردگی مشتری‌ها را جلب می‌کنند. در این زمان عموما یك یا چند نفر از اعضای خانه به سلطان بیماری‌های موذی فصل (سرماخوردگی) دچار می‌شوند و وظیفه آشپز خانه حکم می‌کند با تهدید هم که شده، فرد بیمار را وادار به خوردن خوراکی‌های مفید بکند. بعضی از این خوردنی‌ها چنگی به دل نمی‌زنند، اما ترس از وخیم‌تر شدن حال و واگیری مرض و از همه مهم‌تر سرفه‌ها و عطسه‌های خسته‌کننده و خرج دوا و درمان، همه را به اطاعت از آشپزباشی وا می‌دارد؛ حتی رئیس خانه را!

همیشه مادربزرگ راه‌های خوبی برای خوشمزه کردن این قبیل خوراکی‌ها داشت که به عقیده من طعم‌های بد را نامرئی می‌کرد. این کار نوعی کیمیاگری است که می‌تواند از ویژگی‌های خوب یك آشپز باشد. رکن اساسی این کیمیاگری همدلی، محبت و صبوری است که اکثر آشپزهای باتجربه با ارتباط حسی خود و به مرور زمان به این قدرت می‌رسند. همچنین، اطمینانی که به شفابخش بودن این مواد مفید دارند به آنها کمك می‌کند خوراکی‌هایی با طعم‌های بهتر بپزند.

قدیمی‌ها می‌دانستند که ترکیب شیر گرم و عسل و زرده تخم‌مرغ می‌تواند مرهم خوبی برای سرفه‌های خشك باشد، ولی می‌شود با اضافه کردن مقدار کمی کاکائو و عنوان شیرکاکائوی جادویی به آن دادن، نظر هر بیماری را جلب کرد.

به هم از میوه‌های پرفایده فصل است که خوردنش در کتاب‌های مقدس هم تَوصیه شده و آن را نماد عشق و شادی معرفی می‌کنند. یونانی‌های قدیم به درخت به بسیار احترام می‌گذاشتند و میوه آن را به عنوان نمادی از باروری به عروس‌ها هدیه می‌دادند. می‌گویند در بین‌النهرین قبل از کاشت درخت سیب، درخت بِه کاشته می‌شد که به تدریج با رواج کاشت سیب از رواج کاشت آن کاستَه شد. این میوه جادویی – چه خام و چه پخته – و به خصوص دانه‌های آن مرهم سرفه و درمان سینه‌درد است. معمولا بِه را به شکل خام یا آب‌پز می‌خوریم و از عطر آن لذت می‌بریم. این بار می‌خواهم یك پلوی خوشبو و پرخاصیت را که از ترکیب به و گشنیز تهیه می‌شود، به شما معرفی کنم؛ با این اطمینان که این غذای مفید نیازی به تبلیغ ندارد و با یك بار امتحان کردن، جای خود را در سفره‌های شما باز خواهد کرد. »

kargadanfoods@gmail.com

یه کرگدن توی شهره!

KARGADAN

ملاصدرا. شیخ بهایی شمالی. خیابان صائب تبریزی غربی

کوچه شهید بی بی شهربانویی. سمت راست. پلاک ۹

تلفن ۸۸۰۳۳۱۶۰

کتاب‌گردی

وعده دیدار،
پنج‌شنبه ۲۸ آبان ۱۳۹۴
در کتابفروشی‌ها